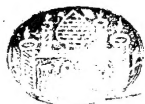

هو الله تعالی
هذا کتاب مستطاب
کلیات شیخ سعدی
شیرازی علیه الرحمه بنوک
در مطبعه
الحاج حاجی
عبدالرحیم

احوال شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله خیر الاسماء

مخفی نماناد که کتاب کلیات شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه از غایت اشتهار مستغنی از صفت
معنی آرایان بدایع نگار است زیرا که مداح آن سخن آرا تا مند و اوج گرایان مراتب حسن گفتار ویرا
افصح المتکلمین بل پیغمبر ملک سخن دانند الحق نسخه ایست مطلوب طبایع نیست مرغوب از جمله دواوین فصحای
عالم و ناسخ نسخ ما تقدمست ارباب سخن را سرمایه ایست و اهل فطن را بهترین پیرایه در براعت سحریست حلال
و در عبارت آبیست زلال کلامش چون کتاب آسمانی بلاغت را از محکم بیانی الفاظ بدیعش با فصل
ربیع برابر است و معانی منیعش با وصل غوانی برادر در مورد ایجاز نازل منزل اعجاز است و در موقع
اطناب صاحب رتبه فصل الخطاب فاضلان سخن در که عرفان نسبت براعت اند چون به تحقیق در بدایع صحایف
و روایع لطایفش درنگرند دانند و قطعا در این حقه چه گوهرها مخزونست و درین طبله چه عنبرها مشحون تا کنون
کسی اینگونه معانی جمیل را در الفاظ قلیل و اینهمه مقاصد دقیق را در عبارت رقیق بیان نکرده هر کس در خور
ابتکار باشد نه هر سر لایق اسرار باشد گلستانش بوستانیست از گلهای تحقیق حکمت آمیز
و بوستانش گلستانیست از ثمرات معرفت و شوق انگیز بهار بی خزان و مربی نباتش
و نیز فرموده خود آن بزرگوار است نعم ما قال بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان
من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد قصاید
تازی و پارسیش که باهم آمیخته چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی درهم ریخته طیباتش
آب طیب طبله عطار برده و بدایعش از بدیع مضامین بدایع عبارت طال شمرده و هزلیاتش از
خواتیمش خاتمی است در انگشت سخن پیرایان منقش و هر یک از غزلیات قدسیش
در گوش قافیه سنجان آویزه دلکش مقطعات شیرینش از جمال معشوقان بی‌همتا دلرباتر است
و رباعیات رنگینش از خال عاشقان شیدا انگشت نما تر هر لفظش مایه نزهت و نشاط
است مطالبش موجب طیب و انبساط و در حالات شیخ جلیل افصح المتکلمین در اتح



و [illegible] شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمة تعالی ثبت که
آن بزرگوار از اهل شیراز و علیین طراز است و به پوشش از معتبران اتابکشاه خواهرزاده
قطب شیرازیست بمناسبت اسم پادشاه عصر خود سعد بن ابی بکر تخلص بسعدی نموده
یکصد و دو بروایتی یکصد و بیست سال عمر یافته از سن دوازده سالگی تا مدت
سی سال بکسب علوم ظاهر و باطن پرداخته و اکثر در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد در حلقه درس
ابو الفرج بن جوزی به تحصیل علوم و معارف مشغول بوده و چهل سال در اقصای عالم بسیر و
سیاحت اشتغال داشته و چارده حج با پای پیاده گذاشته و چهل سال چون گنجی بکنج
عزلت گزیده و اوقات را باصناف طاعات و عبادات و ریاضات مصروف
داشته اذا غلب الشیب علی الشباب حتی الی خفیات الصوات مذهبش بر متتبعان کم
پوشیده نیست قاضی نور الدین شوشتری نور الله مضجعه در رساله المجالس در ذکرهای بکر مفصل نوشته
اند سنه ششصد و نود و یک هجری برود عالم فانی کرده لبیک حق را اجابت گفت چنانچه
یکی از فصحای عصر تاریخ فوت آن بزرگوار را بدین آیین انشا کرده شب آدینه بود و ماه شوال
از تاریخ عرب خ ص الف سال همای روح پاک شیخ سعدی بیفشاند سوی جنت
پر و بال ۲ مقعه و مزارش در بیرون شیراز بسعدیه معروفست نور الله مرقده و عطر الله مضجعه و صلی الله علی محمد و آله



دیباچه کلیات شیخ سعدی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبود بر اجلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوشش جان هر گناهکار در هر شب ندا بلکه در هر شبانروزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد و جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و معین و ظهیر و پیر و صاحب تدبیر محتاج نیست و میانرا بفضیلت نطق و تربیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیتش را نقصان باشد و نه از طاعت مطیعان مملکتش را سود و یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین درود و تحیات بیحد و سلام و صلوات بیعد بر سید رسل و هادی سبل و مقصود کل سرور کاینات و خلاصه موجودات و پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان از جمیع عالمیانست و بر اصحاب و احباب و اتباع او باد اما بعد دام الله العزیز اکرم الله فی الدارین که شنیدم ازین ضعیف نحیف اعجز خلق الله احوجهم الی الله و غفر الله علی ابن احمد ابن ابی بکر المشتهر ببیستون که در مجمعی حاضر بوده‌ام در حلقه جمعی از مخادیم سلاطین و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ ازکیا اعز الله ایامهم و دامت برکاتهم و گوینده خوش الحان ترانه میسرود و ذکری

از غزلهای شیخ جمع کرده و بر حرف اول از هر غزل بطریق حروف تهجی نهاده چنا
نکه طالبان باسانی بدان رسد و در شهور سنه عشرین و سبعمائه هجری
باتمام رسانید بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط
منتشر گشت روزی با جمعی از عزیزان در گوشه حاضر بودیم که شخصی رقعه نوشته
و این یک بیت بمناسبت درج کرده من در وفا و عهد چنان کند نیستم که دا
من تو دست بدارم بتیغ تیز یاران تمنای باقی این غزل داشتند و او را
طلب کرده چندانکه تجسس کرده نیافتیم سبب این بود که فهرست بر حروف
اول از مطالع نهاده بود و این بیت از میان غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهر
ست که بحرف اول از غزلیات است بحرف آخر بود آسان تر بدان رسیدی و گر
سعی کنی و بحروف تهجی بر حرف آخر فهرستی نهی ترا یادگاری باشد دیار و ایرا
تمنی ایجاب ملتمس خدمتشان از دل سعی نموده بر حرف آخر از هر غزل بر طریق حروف
تهجی فهرستی نهاده در آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و سبعمائه باتمام رسانید
تا خواننده را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرماید و باشد که
از روح مبارک شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد و مستظهرم بکرم عمیم و
لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید این کمینه را بیاد د
عای خیر فرمایند تا مزید عاطفت کرده باشد ان شاء الله العزیز اللهم اختم بالسعا
دة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا و اغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین و المؤمنات
و المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله اول در تقریر دیباچه دوم
در مجالس پنجگانه سیم در سؤال صاحب دیوان چهارم
در عقل و عشق پنجم در نصیحت ملوک ششم در سه رساله اول در تقریر د
یباچه ستایش بیعد و غایت و ستایش بیحد و نهایت آفریدگاری را جل جلا
له و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پر دفینه

موجودات و کونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه
کردند و هیچ موجود یارای تحمل آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان
یحملنها شدند سفینه سینه ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد و حملها
الانسان و بحقیقت این مساکین بتحمل اعبا راین که عبور ایشان بر دریای
عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحق شدند اما السفینة فکانت
لمساکین در ضمن این اشاره هزاران بشارتست این گدایان با فخر و سلطنت
که اهل فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان طریق طریقت که غواصان خوض بحر
حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر
طبیعت سیر کنند تا بسطر شط طریقت رسند و از اینجا با دبان طلب تا بعث بر
صوب صواب ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها است کنند و روی
بدریای حقیقت آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت
لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی
بلجه بحر محیط بحت الا انه بکل شئ محیط آرند و چون بعد بعید و مسافت بی
اندریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد ولی سفینه بر دفینه با خر تخم نشا
رسیده که الطلب ورد السبیل تا انها که سلطان و شان شده سیاه دشته
و دادراک این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مرافقت مسکین جالس
مسکینا میزند و یکی کوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی در عقد عقده شب
شب رنگ اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین
نظم مینماید این چه سر است که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با
انکه این مساکین بر آن سلاطین فخر مینمایند چون ندای اما السفینة فکانت
لمساکین در دادند سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و
صمت و کان و رائهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان
ننشیند و چون حوالت انا عند المنکسرة قلوبهم بر احلی پیدا کردند تا پاک

جمعیت بر باندیس هر کس از این طایفه برای برای تصحیح قبایح و تفریح قوایح
و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه میسازند و بجار علوم از منثور و منظوم در
وی میپردازند و انواع فواید و فرائد در آن دفینه میکنند و نامش سفینه
می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن
قدیر روانست قطعه رازو که نجات را سفینه سبب است در بحر عشق دل
سفینه طلب است در بحر سفینه باشد این غیب عجب در ضمن سفینه بحر با
عجب است اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینه که در او بحر با بو
این است سفینه ایست که گر صد هزار از آنخواهی کنار بحر هزار ش
روان بیک چین است هر چند که از روی صورت سفینه صفت آمده کجا
ست و موانست و گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید
و گاه از جهلکه بسط بمشرعه قبض میتوان خبر امیداما از رادمعنی بحقیقت بحر
است که از زواهر دلالت معانی و جواهر معادن انسانی متموج است
و بگوهر و لالی علوم ربانی تبرین چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی
و در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند
امت صفت حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت نوبت
دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکار که انی دعوت قومی لیلا و نهارا
ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا نشنوند و تمرد نمایند و هیچکس
بطاعت و بندگی در نمیایند نوح روح از فراست ملکی روحانی چون ان
امت صفات جسمانی جز خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدما
ملاحظه نمیکند در مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارد تا حق تعالی بطوفان
بلا یکی را زنده نگذارد و در میخواهد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین
دیارا چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی خرمن
لذات نفسانی و شهوانی بخیزد و گرد هزاران فتنه و آشوب انگیزد که

کرالوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دیده‌ها را انوار فیض
الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده مواد ریا و بی ریب تحقیق صدق
و صفاست روشنائی پیدا شود یک سر از اسرار حق باز داند و یک حرف از آیات
رایات ایزدی بخواند فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار
شرر آتش اشتیاق را اگر دود و دود فراق بر هودج دماغ کاینه انشراح
صدور و ارتیاح ارواح مسوداتی که مقتضی جمیع معانی بود تعلیق زند یا
در مکاید زوایه اشواق و مقاسات شداید فراق از ان تعلقات به مسیر
تفریح و ترویح سازند و این المداحة من بقعة احکام مفکره و ترفیه خاطر فهم
ست خزاین علوم بر عذار عذیر کاغذ تحریر و جلوه تحسین بتحریر کرده‌اند و
از نوایب کلک صد هزار پیکر از عنبر تر بر دیبای ششتر ریزند تا چون امر طبایع
از صدار ملامت و ضیق حالت ملول شود انجلا و انکشاف را لطایف کلمات
و ظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و مقاس ماکان
در سینه خبر باشد بر خوانند آیینه طباع از زنگ ملالت بصفای این مقالت
مجلا کرده القصه سفینه‌ها سازند که از خزاین عجایب اسرار و حافظ غرایب
اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق
و محرک سلسله طالب و بخور مجلس طرب و رفیق شفیق و انیس جلیس بود و قطعه‌ای
سفینه بر خشک بحرهای دل ان دلان بسیار هم از اوراق کاغذش الواح
همش از نوک کلکها مسمار کشتی لنگرش عقده عقد بادبانش همت
احرار کشتی مملو از عجایب بحر بحرهای سطیع گوهر بار از لطافت عالم
بر سر آب آتش از بحر سینه ابرار سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب
بوقلمون در وی صد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت اند درجت
اند متوطن در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فراید طوطیا
طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال انبار فال برون [illegible]

الوجود من العدم فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم شکر آنخدایرا
که او هست آفریده از عدم پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم لم یزل
فی آزاله متعززا بجلاله مستغنیا بکماله لا با العبید و الخدم داوری سزاوار
او بیچاره کارانرا چاره او دلدار همه غمخواره او غفار هر صاحب ندم
بهر العقول ظهوره سور القلوب حضوره نور النواظر نوره سحر النفوس نسیمه
درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل دل از او وز او دل گرم عاشق قدم
والی علی احبابه اصناف لطف احسانه یا سوء کام بلا به بر اسم الکرم الاعم
در وصفش اوهام نه گر چاشت باشد شام نه واندر دلش آرام نه از مهر جانش رقم
وافی النجا عرفانه ما ضل فی فردانه سبحانه سبحانه ضاق المنی فالی الامم
از هر چه گویم برتری وز هر چه خوانم بهتری وز آنچه دانم بهتری ای جان جانها الامم
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا فهدی به وصافنا بشاده بل الاعم
ای قوت دلها کفت او مهر هدی در کفت او ما ما قلبی نام فخر عرب و عجم
صلی علیه و اله ما ضاءت الشمس الفلک بل زاد خیر کلما الحی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او جانها فدای روی او محتشم او محترم
در خبر است از مقتدای زمره حقیقت و آن پیشوای لشکر طریقت دران یکجا
خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال و از آن الشمس و ضحیها و از آن قسم
بند و اللیل اذا سجی و از آن طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک فترضی
الصاحب و الاخرة خیر لک من الاولی المنتهی که اگر بر قدم او نبودی گا
راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و السر ذرها
که اگر بهیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة و انشق
القمر به از این اشنو آدم صفی خلعت صفوت از او یافت و ادریس با تدریس
رفعت از او گرفت روح پر فتوح در قالب نوح بعزت و امد طیلسان صفوه
بر سر هود او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت نام اسمعیل ا

که گرد آمده‌اند عیال و اطفال و خدم و حشم و بیند که هر یک بنوعی در مراعات او
می‌پویند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد
قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار و از تخت مراد بر تخته
نامرادی افتد چون بگورستانش برند عیال و اطفال و بنده و آزاد همه یکبار
از او اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا یکباره روی از خواجه گردانیده‌اید
ایشان گویند خواجه را نزد ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا
میسوخت و رایگان از حلال و حرام می‌اندوخت و جان نفیس خود را در معرض تلف
می‌انداخت و مال و منال از جهة ما خزینه می‌ساخت اکنون شد با دختران
اجزای بیخ عمرش از زمین زندگانی برکنده و دست خواجه از گشت و کار
دیگر و از رفته و ماندها را با او چه نسبت و او را با چه مصلحت حکایت
آورده‌اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در
زیر آن درخت وطن ساخته و برای چندروزه مقام مسکنی پرداخته بلبل
شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب را آوازه در داده
مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ با اوج خوش
غره گشته بلبل با شاخ گل رمزی میگفت و با صبا در میانه غمزی میکرد چون
مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده نمود میگفت از این قیل و قال چه گشاید
کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان درآمد خار بجای
گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ هم
ریزیدن گرفت رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از گل ا
بر در سیر بخت و از غرچیل کافور می بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید نه بوی
سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند نه گل که جمال او بیند و نه
سبزه که در کمال او نگرد از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوایی از نوا فرو ماند
یادش آمد که نه آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه

بحسرتکر بیدکه چنین روزی دبیش دارید جهد کنید که درین دو روزه مهلت
توشه حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین
و ملایک اسمان متحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و اولیا لرزان و مقربان مستعان
شعر کر بمحشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف کو
بردار کاشقیا را امید مغفرتست اکر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه بر داری فردا
بهشت فرود آئی مجلس دوم قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین امنوا
اتقوا الله ایکسانیکه بوحدانیت حق جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید
ایمان را کرو بتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد
بی زیور تقوی کمالی ندارد در خبر است از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم صلی الله
علیه و اله و سلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة اکر
بالرسالة دخل الجنة هر که کواهی دهد مرا بیکانه اوندی و ترا به پیغمبری بهشت در آ
با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص است بوجود تقوی مستظهر است
یا ایها الذین امنوا اتقوا الله درین چه حکمت است همانا که حق سبحانه و تعالی
دعوت میکند بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص کفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که
بقدم رغبت و تقوی غالب است که بمقام اولیا برسد دلیل از کلام الله مجید
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و لا تیرا همین دو ظرفست
ایمان و تقوی پایندی دوستان که ما ازین دو طرف یکی داریم ایمان ای
تا بقیت زندکانی چکونه میسر شود در پرهیزکاری کنیم که از دولت صحبت اولیا
خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این نشود مکر بتوفیق باری عز اسمه
یا رب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن و لتنظر نفس ما
قدمت لغد و بار دیکر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد
و کفته اند که تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار
وقتی باشد که معنی ازین مبلغ دریافت نشود بدانکه تقوی بر دو نوع است

پای دراز کن چون تنهایی گفت تنها نیستم و شرم از خداوند میدارم که ترک
ادب کنم پس ای زمره صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید
و بیندیشید که هر روز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره
نهاده اید ای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خدا
تعالی حاضر است و چنان نقلست که بنده حبشی بخدمت سید قریشی صلی الله علیه و آله
آمد گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل توبة عملها کردم ولی کرده ام هیچ مرا توبه
باشد فرمود نعم و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد
از زمانی باز آمد گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت که میکردم حق تعالی
مرا میدید فرمود نعم خاموش چرا میدید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی
در ابرو نگرد و دیدن خیانت و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی
دانا است بآن و بینا ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات
یأت بها الله حبشی این سخن بشنید و بنالید و بزارید و بحسرت از دیده ببارید پس
نفسی سرد از دل پر درد بر کشید و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند اما
فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که بیان دم
ببیند که قیامت بعید است و حق اقرب من حبل الورید شعر رضای دوست بدست آر
و دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند مرا که با تو چو مقصودی اشتیاق شاد
رواست که همه عالم بجنگ برخیزند تعالوا بطیب عیشا و یرتع عادة و ان لم یکن عیش
العدو لیطیب اذا ما تراضینا و صح ضمیرنا دع الناس ترضوا تارة و یغضب
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدا حق تعالی تقوی میفرماید
و نشان دوستی خدای عز و جل فرمان بردنست تو که دعوی دوستی کنی
و پرهیزکاری چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینه آورده و ثابت
نشود بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
مخالفت صفت دشمنان است از دوستان نپسندند فلا تکونوا کالذین

والفعل لسبب ای السبب بقوله و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من
الخاسرین از حکم اهل یا خوب چشم بصیرت ایشان وخت تر و بی ترتیب وجود
خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و در بر سر این آیه نیاوردند که
خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت این معرفت
محروم ماندند که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین
ثم خلقنا النطفة علقة این علم خویشتن شناسی است آنکس که در این علم نظر نیست
در بیان وجود حکم فانها هم ایضهم در شان او دست واقع و جای دیگر فرمود قل
سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق یعنی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید
آنچگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند که ذره که بقدرت او
در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند تخم خرمای درخت
خرمای میشود و نیمه نگذارد که حکم ظاهر است و محققان گفته اند که سیروا فی
الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که آدمی بقدم فکرت که در عالم وجود برای
از عالم فاضلتر که بپای عالم بپیمائی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق
فاقو فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون مراد سیر عالم
وجود خود است شعر عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند تا میان آمد و تعطیل و روان گردیدیم
خود بسر پیموده قدرش مکان بیرون بود آنکه ما در طلبش گرد جهان گردیدیم همچو بلبل
همه شب نعره زنان تا خورشید روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم با اول سخن
آییم تا مطلب از میان فوت نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم کار
فران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک ندارند اهمل همه اعتقاد است چون
اهمل ندارند فرمود بچه کار آید الله الله تو که مومنی و ادای عبادت تقصیر و تهاون
روا مدار و تا بشنوی میگویی او موصوف نشوی که از تو بسیار و ما خوب تر آید بیت
دشمن که جفائی کند از شیوه او هست اری تو جفا مکن که محسوب ی ددوست

در جان او بود حضرت حق جل و علی بحکم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کعبه
ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق دیگری در نهاد دارد یا اندوه
چیزی در سینه او جای گرفته باشد لشکر قهر فرو فرستد تا بر نهاد او شبیخون زند
و تیغ سطوات غیرت خود سپر سرکش او بر دارد که چون و چرا تواند گفت چه
پیر ورکه غیرت همه خلق زبون کس را نرسد که این چرا و آن چون ای مردی که
سر اهلی را در درون خود عشقی انداخته این پراکنده کی تا کی و ای تکه دل خود را هزار بار
عشق دیگران بفروخته این اشفتگی تا چند فتنه دل باز من آورده و بفروخته
دل بفروخته مفروش باز آر دگر ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری تخموشی تا کی ای
بیچاره ای که هر کز یاد ما نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس یاری
ساختهٔ این سوائی تا کی ای کسی که ترا با همه تاکیان رای بود این ناهمواری تا کی ای انکه
ترا از جنان جای بود این خواری تا کی هر که فراموشی عشق ما پیشه سازد و جان و
تن و دل در آتش عشق ما نکداز د از راه عدل ما دوزخ و نداد در عالم ملک و ملکوت
رسیم که نسوا الله فانساهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش
کردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانساهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان
این صفت بیگانگان و سمت انده کان است پیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث
مردان کوئیم ای مردی که با ما دوستی از ما تش بر داری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد
ای مردی که هر شب دل بر آتش عشق ما کباب کنی و جکر را از شوق ما خواب مبارکت
ای یاری که تنت در درد ما میسوزد و جانت از محبت ما می افروزد این سوختن برفرید
با دجو اعزد ا هر کز کان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا و
الاخرة ضدان اذ ارضیت احدهما سخطت الاخری یا دنیا را تولی بودن یا عقبی
هوای متابعت راکن یا خدا را ای انکه اسم دنیا جوئی هم حضرت آن بکار
نیاید چرا که دوستی و سلطانیست که با هر کس نسازد مصراع اندر ره عشق یا
تو کنجی یا من از عشق او آتشی بر افروز و آنکاه بر آن آتش دنیا را بسوز پس عقبی

بازی از تو باید آموختن که او گواری گوید بیند توئی تو بسر او تست چون دو رود دو
بتو رسد که بسید کاینانی و سپهر و موجودات کوشی نافلا اقول انا من بسید گر گویم
که من با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید
یا محمد اکنون که با هستی تو در میکده کبریائی ما را جز نیستی رخت فرو ننهاد لم تر الی ربک
کیف مد الظل ندانم الف الم چه لطافت دارد با جان عاشقان چه غمزها
دارد جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند که اگر
معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود اما عاشق را همه
تصرفی معزول اگر تصرفی کند آن تصرف نامقبول هم صلی الله علیه و آله چون شرط
ادب بجا آورد ولی استحقاق خویش بدید که او این حرمت چه باید که حلیه
و پیرایه او باشد که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت آدم بود لم
تر الی ربک سبحان الذی اسری بعبده چون موسی بر لم یزل لا یزال حکمی کرد که او را
استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین حال او نهادند و از لن ترانی صیحی ساختند بر
احداق اشواق او زدند تا دیده او مؤدب کرد جوانمردا معشوقی همه جباری و دلبری
است و عاشقی همه ذلیلی و بردباری معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق
را همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق همه این گوید که ارنی انظر الیک معشوق همه
این ندا کند در ملک و ملکوت که لن ترانی افتاده کار ما بدین جهت این ندا کنند
که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل
و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین مجلس چهارم بسم الله الرحمن الرحیم
خداوندیست که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافد و با گیسوی شمشاد جنباند
و بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود و بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد نام ملکی است که
دست نگار صبا قامت سرو و پیراسته است و او ذوالجلالیست که طیران ملکی و
دوران فلکی بخواست اوست بیت جنبش ایشه [illegible] حکم [illegible] هر دیده که
بر جمال این نامه نگرد و بر دو جست [illegible] که [illegible] محبت [illegible] اقرار کبیر و [illegible]

الا متاع افسرده زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان استمتاع کنند و شعر در وزن لقمه کرده
جان من برسید آیه انما الحیوة الدنیا لهو و لعب و زینة و تفاخر بینکم یا دلشاد
عالم عیب دان عیب دنیا پیدا می‌کند و بیقدری او تحقیق می‌نماید تا مومن دل بدو ننهد
و بطلب او مشغول نگردد تا حق تهنیت و مغفرت باشد چو اهرد اول در دنیا چندانکه
دنیا را بقائی نیست دل در خلق مبند که بنده را بجز خدای نیست هل تحس من احد
او تسمع لهم رکزا چو اهرد دنیا چون تو عاشق بسیار داشته و با هیچکس وفا نکرده
با تو هم نکند کس از آدمیان عمر چندانکه لقمان حکیم را بوده نبوده است سه هزار
سال عمر او بود چون بآخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نی‌بستی
نشسته چنین که یافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت
یعزرائیل کسیکه او را چون توئی در پی بود چه پروای خانه ساختن بود شعر انما الدنیا
کظل زائل او کضیف بات لیلا فارتحل نوح پیغمبر علی نبینا و علیه السلام را هزار و دو
بیست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال
کدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت من الآخر دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری
در آمدم و از دیگری بیرون شدم حکایت روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته
بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی آمد با دلقی و انبانی و عصائی خواست تا در
سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم
گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت نی این کاروانسرا است ابراهیم او را نزد
خود طلبیده گفت ای درویش این سرا است نه خان گفت ای ابراهیم اول این که بود
گفت از آن جدم گفت چه شد گفت درگذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد کرا
شد گفت مرا گفت چون بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائی که یکی در
شود و یکی در آید خانه نباشد سرائی حکایت عبد الله عمر گوید روزی با پدر خویش بام
سرای عمارتی میساختم رسول خدا صلی الله علیه و آله بر ما بگذشت فرمود یا عبد
الله چه در کار میکوئی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می‌پنداری عمارت

عبد الدنیا و عبد الدیناری عزیز نا گار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال ملکوت
عراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سر تو نهند اگر از غیب صدور وصال
نصیب تو آید از رشک میاسای جوانمردا چکنی سرایی را که اولش پستی و میانش مستی
و آخرش سستی منتهی بنیستی است سرای که یکدر بفنا دارد و دویم بزوال و سیم بوبال
حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم و مهتر بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم بعیادت
بتول عذرا فاطمه زهرا سلام الله علیها شد دید که بر بوریائی خشن لیف خرما و پوست
گوسفندی بالین کرده و بقدر یک ارش سال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر
افکنده زهرا علیها السلام از آن شدت فاقه بر پدر بزرگوار نظر کرد بر سبیل تعریض
و تحریص آنجناب فرمود یا جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد
مکن که دختر پیغمبرم و جفت کرام حیدرم و مادر شبیر و شبرم بعزت و جلال خداوند
ی که امر و نهی و قبض و بسط از اوست که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم
از قدم بر گیری تا از عهده اینها بر نیائی حکایت مهران میمون گوید وقتی بسلام
عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالی و نه
مسند و قالی از دست خود مرقعی تعهد میکرد و سه بار سلام کردم چنان مشغول
که از سلام من خبر نشد کرت چهارم جواب داد و گفت ای میمون بدانکه اجل من رسیده
است و مرکب رحیل بدر خانه آمده و میوه قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت
ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو به فضل و رحمت خدا ای میمون سه وصیت
از من بشنو و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوسته در پیش دل نگاه دار که نجات و
شرف و عزت در آن است در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نباشد و با
ظالم در هیچکاری موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست و خداوند را تو عده
آن استوار دار که همت بزرق ایمان سبب و جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار
که بهشت خرم بوستانی نیست و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانی نیست دل
و جان تجو بسته تسلیم کن که کریم سبحانی نیست اگر عاشقی دل نشانه تیر بلا کن اگر عارفی جان

شیخ گفت ای جوانمرد دو قدمست که راه حقست یک قدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی
بیرون از خلق آنگه رسیدی بحق و آنگه تو دانی باشی که چه خورم که خلقم را خوش آید و چه گویم که
خلق خوش شوند از تو حدیث حق بیاید جوانمردا هر بار کاری که با خلق کنی با حق کن تا
همه سود کنی حق تعالی میفرماید که ای بیچاره قطره قطره با تو بازار کانی کنم قطرات
هر بار و قطرات رنج بیارد و گنج سعادت از حضرت بردارد قطره که از حسرت در آید
آنرا اشک گویند و قطره که از حسرت در آید از اشک خوانند اشکی از چشم بیارد و رشکی
بدل درآرد که چرا نافرمانی کردم از اشک سرور شکست سر دل تو بتوبه آید و توبه بنیت
و نیت بعزیمت و عزیمت بحضرت از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم سیر گوید
حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت
آتش معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معصیت را آب دیدگان آتش معصیت را بدین
کشت بخاک و آب آب پشیمانی و خاک پشیمانی آب پشیمانی در سجود و خاک پشیمانی از
ترس خداوند جوانمردا دیده که از خوف حق گریانست آن دیده نادانست و دلی که
از فضل حق امیدوار است آن دل ویرانست بپری گشاید دریغا که خلق عالم دم میزنند و خویشتن
چیزی میبخشیدند گفتند آن کدام است گفت یک ذره اخلاص که حق تعالی میفرماید فاعبد
الله مخلصین بنده درویش اگر یک ذره ذوق اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اغ
راض و اعراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بران طاعت کشند که اخلاص مقارن وی
باشد حکایت بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس
اخلاص افلاس و بیچارگی است و عجز و درماندگی عنبر من اگر سرخ رو دلی
معشوقان نداری زردرویی عاشقان بدیاری اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی بیاری
اگر عجز مطیعان نداری ناله دردمندان بیار سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
فرماید که ما صوت احب الی الله من صوت عبد عاصی هیچ آوازی عنبر بر
درگاه ذوالجلال از آواز بنده عاصی که از سر بیچارگی و درماندگی و مفلسی
گوید خداوندا بد کردم و بنفس خود ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که

یا همه فراق کی بود یا امید وصال بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد
نه امنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی رسیدن و نه رای باز
گشتن نه اندیشه صبر و نه تکفر یاد نه مکانی که وهم آنجا فرود آید و نه مایه که نفس
آنجا رسد بدست فقها جز گفتگوئی نیاز علما جز جستجوئی نه و اگر در مسجد آئی جز دیواری
نه اگر در میخانه گری جز مصیبتی نه اگر در آسمانها نیان بینی جز حیرتی نه و در دماغ باجز
صفرائی و در سر باجز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی و نه از ظلمت شب جز خستگی
نه از توحید موحدان جز آرایشی و نه از اتحاد ملحدان جز الالتیئی نه از موسی کلیم سودی
و نه از فرعون شقی زیانی نه اگر بیائی بیا که دربانی نه و اگر میروی برو که پاسبانی

حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان
گفتی کاشکی من خاک پای آن سرپوشیده بودمی از وی پرسیدند که یا شیخ آن
ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر ده گفت روزی وقتم خوش بود قدم در بیابان
نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم بر کنگرهای او سر صد سر
آدمی آویخته پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست گفتند از فلان ملک است
دختری دارد دیوانه گشته در سودای سینه ام گذر کرد که قصد دختر کنم چون قدم
در قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیاری انعام کرد و اکرام در حق من نمود
گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت است گفتم شنیدم دختری دیوانه است آمدم
وی را علاج کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم دیدم انگاه در آمدم گفت این
کسانیست که دعوی طبابت کرده اند و از معالجت عاجز آمدند تو نیز اگر نتوانی
سرت اینجا خواهد بود پس بفرمود تا مرا نزد دختر بردند چون بسرای او قدم
نهادم دختر گفت کنیزک مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم گفتم ای ملکه چندین طبیب
آمدند و از هیچیک روی نپوشیدی چونست که از وی بپوشی جواب داد که آنها
نه مرد بودند مرد نیست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام
ای ابن خواص گفتم چون دانستی که پسر خواصم گفت آنکه ترا بما راه نمود ما را خبر

خانه معرفت تو داده است مقتدای عالم ملکوت صلی الله علیه وآله می فرماید من
عرف نفسه فقد عرف ربه هرکه تو خود را شناختی حق را شناختی تو یی تو کلید بست
که بدان در را بشناسی این شناختن مختلف است اگر خود را بالعجز شناختی او را بالقدرة
شناختی و اگر خود را بالضعف شناختی او را بالقوة شناختی این گونه است که هرکس
را در آن راه بود و نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانی بود که آن جان همه جای موجود
است و همه جای آفریده کار عالم وجود چنانکه جان در تحت طلب نیاید
اگر گویی در دست یا پای یا سر است همه جای بود و جایش معین نه خدای تعالی
همه جای موجود بود ولیکن در تحت طلب نیاید و ما قدروا الله حق قدره جوانمردا
مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرود
نیایند بلکه منزل ایشان را بر جیرست هرچند بیشتر روند جای خود دانند اشتر بار کاروان
شب و روز میرود و راه میگذارد اما کاو عصار همه روز و شب در دوار است چشمها
بسته کرد و دایره میکرد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد نماز شام
چون چشمش از نقاب تنگی بگشایند کاو که بهر آن قدم بود که بوده اگر گویی شناختم
گویند چون شناختی کسی اگر جوی بردی پی سپردی اگر گویی هستی خود را در شناختم
گویند دو هستی بود دویی شرکت محض بود و اگر گویی نیستی خود را در شناختم
گویند نیست هست را چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک پروانه
مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید ای برادر انجا بتقدیس خاک نعلین آن درویش
بشنو تا خود چه میگوید در میدان مردان بیا که انجا بجای آب خون روانست
حکایت جنید را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند که ما فعل الله بک
قال طاحت العبادات و فاتت الاشارات ما نفعنا الا رکعتان فی جوف
اللیل گفت اینهمه عبادتها باد رفت و ما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز
در نیمشب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو
سایه افکند بدرقه طاعت با خود داشته باشی در چنان وقت که چشمها کریان



و مجموع از آن علتها خلاصی یافتندی عجب کار را بظاهر چندین در خزاین لطف
بر او گشوده و در باطن نیز قطیعت بکمان هجر نهاده و او بلا ظاهری بدیدار خلق چون
نگار و باطنی بتیغ هجر افگار بیچاره پنداشت کسی است و از جایی بیاید ندانست که از لوح
و قلم ندا میاید که ما را دوستی تو نمی باید و در آن مدت مدید ابلیس سلسله و ساو
و دام ترهات در صومعه او زیر خاک پنهان کرده بود تا مگر یکنفس خار ذلت خطا یابد

در سؤال و جواب صاحب

چگونه بر چشم مردمها بپوشم ابلیس گفت سالهاست و در ایجش و در زیر خاک پنهان کن
کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم که خواهر شما بیرون رفت و خبر این ندارم
ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخواسته دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه
پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع باز آمدند با امید آنکه زاهد دعا کرده
و خواهرشان شفا یافته چون خواهر را نیافته طلب کردند زاهد آنچه ابلیس تلقین او کرده
از صومعه او بیرون آمدند و طلب خواهر بصحرا شتافتند ابلیس بصورت عجوزه عصا بر
و عصا به بر بسته بنظر ایشان درآمد از او سؤال کردند که مستوره بدین صورت و صفت
دیدی گفت مگر خبر پادشاه وقت را می‌طلبید گفتند آری گفت زاهد با او زنا کرده و از
خوف رسوائی او را بکشته و در زیر خاک پنهان کرده است و ایشان را بر سر خاک آن
خواهر آورد چون کاویدند او را کشته و با خون آغشته دیدند جامها چاک زدند و خاک بر سر ریخته
زنجیر در گردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع
شده پس سنگباری بزدند و برصیصا را بر دار کردند خلق شهر که آب وضوی او را بتبرک بردندی
و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدم او را سرمه‌آسا بچشم کشیدندی هر یک با دامنی پر
سنگ آمده بتبرک بروی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی
ایستاده گفت ای زاهد من خدای زمینم و آنکه تو او را عبادت میکردی خدای آسمان بود
اگر جزای طاعت این بود که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا از سر دارت برهانم
برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگباران کنند
و جان پلیدش را بدوزخ روانه کنند و قالبش پیش سگان اندازید و مغزش بمرغان
هوا قسمت کنند پس ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جو ابرد
این سرنوشت پوشیده از بندگان و کسی را این خبر نداده‌اند داود پیغمبر علیه السلام گفت
الهی سر خود را بمن آشکار کن تا بدانم که عظیم‌تر سالم و شبی تا روز این میگفت و میگریست
ندا آمد که یا داود اگر چندان گریه کنی که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو نخواهم گفت
از من سر من در دنیا مخواه تا پس از مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد که بعد از مرگ چون پیدا

وصدو پنجاه دینار از او برگرفت و در اصفهان بدکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ
بخدمت شیخ آورد شیخ چون بر مضمون وقوف یافت دانست که غلام تغلیطی کرده
اما باو نگفت فرمود فردا بیا تا جواب بگویم روز دیگر غلام بخدمت شیخ آمد و شیخ کاغذی
سربسته بوی داد و از فرق چون نامه را بخدمت خواجه آورد خواجه برخواند در آن نوشته بود
که جواب شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه بوظایف طاعات و خیرات و

مبشرات آراسته باد تتمه دیگر مه ❊ ایکه پرسیده‌ام از حال بنی آدم و دیو
من جواب بگویم که دل از کف ببرد ❊ دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
آدمی زاده نگهدار که مصحف ببرد

در جواب سؤال دشمن

اولین باب ترتیب پند است الخ ❊ دو همین خانه توبه و بسند است
سیمین توبه و پشیمانی ❊ چارمین شرطها و عهد و سوگند آنست
پنجمین کردنش بزن که خبیث ❊ بمقتضای بدآر زو مسند است الخ

در جواب حاجی نوشته

که یا للعجب پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیاده حاج چون قطع بادیه و بسر میرسد زان بدتر میگردد که بود

از من بگوی حاجی مردم گزای را ❊ کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ❊ بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سؤال علوی و غیر علوی فرموده

بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی الخ ❊ که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر همی ترسم از رسول خدای الخ ❊ که از شفاعت ایشان بما نپردازد

در جواب زر و دستار نوشته بود

چونکه تشریف نعیم فرستادی و مال الخ ❊ مالت افزون باد و حشمت پایمال الخ
بهر یک دینار بستانی عمر باد ❊ تا بماند سیصد و پنجاه سال الخ

خواجه چون مکتوب مطالعه نمود روی بسوی غلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی صد و پنجاه دینار زر کجا بردی گفت بارها دیده ام که خواجه برا خر و از خر و از زر میبخشد و او قبول میکرد و این زر از برای علف

سالک راه خدا پادشه ملک سخن … ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
شیخ سعدی که عالم ز فروغ تو منیر … واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل … سحر چون قع نماید بر اعجاز کلیم
بنده را از تو سوالی است توجه سوال … نخند مردم پاکیزه سیر خیر کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق … این در بسته تو بگشای که با هیبت عظیم
عقل را فوق تر از عشق توان گفت بگوی … چون تراروز و شب این هر دو حریف ندیم
گرچه این هر دو بیک شخص نمایند فرد … در دماغ دل بیدار تو هستند مقیم
با منصب هر یک ز کرم بازنمای … تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان نسیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان … خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ سعدی رحمة الله علیه

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اوّل ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال و عزّتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علیّ منک بک اعطی و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین دام الله ایام عاطفته عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیله قربت حق دانست داعی مخلصان بعین رضا نظر کرده و بشرف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد تا راه از پیشتگان پرسند و این ضعیف را بازمانده کانست و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام اکرامش در حصر نیاید که و ان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و بتقدیر اینکه این بنده فاضل است با افاضل چگونه مقاومت تواند کرد امّا بهمین همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بل چراغ است و اوّل راه آداب طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقایق بدانست بر این برود که شخص اگرچه چراغ دارد امّا تا نرود بمقصد نرسد که علم اینجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردند تا بقرائن معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه

پای درویش تواند بود که بگنج فرو رود و شواند بود که سرش در سران برود از تو میپرسم که اول معرفت چیست. جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه بود قاصد و مقصود را اول منزل

بوی بهار وجد بدرمیپرد و عقل را دراک و قیاس و حواس سرگردان میکردد

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خواست که مکاشفه بوجد نشود و وجد ادراک را مشغول میکند بسبب این و موجب آن که بجستکان دم خامی زده اند و ملائکه ملاء اعلی بعجز ادراک این معنی اعتراف نمودند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه هر گامی قدمی بر بهندسی ضعیف احتمال دارد که در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش گردد و طاقت شیشه زلال لامال محبت شراب را نیارد و طایفه بوجد از حضور غایب میگردد و در تیه حیرت میمانند و بپایان نمیرسند در این بحر کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار ابو بکر گفته یا من العجز عن معرفته کمال معرفته الصدیقین معلوم که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کان را که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که میپرسی که او خود بر کنار دریا میوزد بیت

این ره نه بپای هر گدائیست	در دست زبان ما ثنائیست
نی من کیم و ثنا کدام است	لا احصی اینجا تمام است
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و هم	از هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن نه روئیست که من وصف جمالش گویم	این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

رساله پنجم بهشتی بر شش رساله رساله اول در نصیحت ملوک

الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده و الحمد لله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الهادی الی السموات بقدمه

حق و شکر و سپاس حضرت رب العالمین من دستقامت خلق از خدای عز و جل
درخواستی و گفتی یا رب عهده کار عظیم بدست بنده ضعیف فرموده و از جهد و کفالت من
کاری برنیاید تا بروی مردان درگاهت و بصدق معامله راستان که توفیق عدل و انصافم
ده و از جور و عدوان پرهیزم و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی که من
دل بیگناهی از من بیازارد و نفرین مظلومی از عقب من باشد **نصیحت** صاحب
دولت و فرمان را واجب است که در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقت تأمل
کردن و از دور زمان اندیشیدن و از انتقال ملک از حق بناحق نظر کردن تا بر این
پنج روزه ملک و مهلت دنیا دل ننهد و به جاه عاریتی مغرور نگردد **حکایت**
یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا باخرت چیزی نتوان برد
مگر ثواب و عقاب اکنون در این هر دو مخیری **موعظه** علما و ائمه دین را حرمت
دارد و بالا دست مردمان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت
مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت **پند** عمارت جسر و مسجد و خانقاه و چاه
بر سر راهها از مهمات امور مملکت داند **شمه** قومی که بطاعت حق مشغولند همت
بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت
پارسایان اهل دولت و ملک را حمایت کند **حکمت** پادشاه صاحب نظر
باید که در استحقاق یکنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری دهد نه گوش
بسخن متوقعان دهد که خزانه تهی گردد و نه چشم بر طمع کرد بلکه خداوندان عزت را که خود
دیده همت بر این فرد نیاید تا تعریف خویش کنند یا شفیعان را برانگیزند پس نظر
پادشاه را فایده آنست که مستوجب را بذل سؤال و تعرض حال و اسباب فراغ
و جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیاید **پند** عامل
مردم آزار را حکم و عمل ندهند که دعای بد شبانه بر وی کنند **شمه** از جمله
حقوق پادشاه و شاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و حبیبان
پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد **فایده** پادشاهان بر رعیت سرانند و

تنبیه بنده را که بجاه شفیع از نظر براندی حق خدمت دیرینش فراموش مکن پند
صد عیب و خطا بریکی از خدمتکاران روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو
کردن ترغیب پرورده نعمت را چون به جرمی که مستوجب هلاک است خون
بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد پند لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند
برگ و اسباب معاش بر فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد تنبیه
چندان که تواند با شهری و غریب و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب
وی را از بان نباشد و در دل و چشم خلایق جا کرده شیرین گردد حکمت
خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عنایت فرماید در لباس مهابت
تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت درایند پس آنکه بعهد و توبه و
صلاحیت گناهش عفو کنند پند خداوندان شوکت را چون
بزندان در شد حرمت و عزت و ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح و اسباب
معاش او را مهیا دارند که معنی همت همین است که الدهر یومان یوم لک
و یوم علیک نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی اینست
که با خصم قوی در پیچد و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن
و پنجه مغلوب شکستن نه مصلحت است و نه مروت فایده دل دوستان
آزردن مراد دشمنان برآوردن است پند ظلم صریح از خاصگیان
تن زدن است و عاصیان را گردن زدن تنبیه حاکم عادل دیوار
مستحکم است چون میل کند بدان که رو بخرابی دارد ترغیب هنرمند
و دانایان را نیکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت
کمال گیرد تنبیه بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای
نیاورده باشد چون مدتی مالش ذلت عزل خورد دیگر باره عمل فرماید که جبر
حال بطالان از تخلیص حال زندانیان بهتر و ثواب آن بیشتر تنبیه
مردم عزلت کشیده را خدمت فرماید که از جان براستی کوشند از بیم

حکایت هرون الرشید یکی از متعلقان دیوان را بدینباری خیانت معزول کرد طایفهٔ از بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نگردانند گفت غرض مقدار نیست آنکه مال من برد خون رعیت بخورد **نصیحت** هرکه از تو نه ایمن است از او ایمن مباش مار از بیم گزند خویش قصد مردم کند در مثل است که پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست **فایدهٔ** هرکه بد اندر قفای مردمان گفت از و ایمن مباش و با او منشین و آشنا مشو

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن ناشنیده گوی و شنیده دارکه اگر جای دیگر گفته شود طاعنان را مداخلت نماند و اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسندآید **موعظه** درویش توانگر صفت را علامت آنست که بد طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه در مال رعیت طمع کند

مروت نباشد برافتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

پند وظیفهٔ مملکت آنست که دشمن را کوچک محل نکند و دوست را چندان پایه ننهد که اگر دشمنی کند تواند **نصیحت** قوت رای آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز بفردا نیفکند **پند** حق بزرگان بر زیر دستان شرط خدمت بجای آوردن است و کمال تعرض بر اسباب فراغ نمود و فضل خداوندگار شکر بندگان گفتن است و منت ناهادن **بیت**

اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

پند خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه **فایدهٔ** آثار خیر پادشاهان عجب بر امونخردند تا آثار وی چنان بماند **تنبیه** ملتفت پادشاهان کسی باید که شفقت بر مال پادشاه بیشتر از مال او نماید و حیف رعیت بر سلطان آسانتر فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت **تنبیه** پادشاهان

یعنی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شود و تأمل
کند تا بجاه و منصب و جمال و مال فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال
ایشان سخن گوید و حرکت کند **تتمه** مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه
گوی را همه وقت راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع الملال را هر هفته نوبتی
حکایت شبلی رحمة الله یکی از مجالس ملوک داخل شد ملک را دید که او را
بشطرنج بازی مشغول است گفت چیست شما را برای راستی نشانده اند و بازی میکنید
و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح خلایق در گردن باشد و او بلهو و لعب مشغول
گردد هر چه از امور بنی آدم معطل ماند فردای قیامت چگونه از عهده جواب بیرون
آید **نصیحت** بدانید که عهدهٔ ملک داری کاری است عظیم پس بباید بود و هشیار
و همه وقت با پروردگار در مناجات باید دست و زبان و قلم و قدم وی آن باشد
که مصالح ملک و دین در آن باشد **تربیت** مردم شهر و با پرهیزکار را قرین خود
گرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر اثر نکند از شفقت خالی نباشد
و تادیب دیگران که همین فعل و عمل داشته باشند از وی درست نیاید شنید
گواهی بخیانت نشنود مگر آنکه دیده باشد گوینده را معلوم کرده باشد و تا بقصور
گناه نرسد عقوبت نفرماید قطع دزدان بشفاعت دوستان در نگذارد شنید
فاسق و فاجر را تربیت نکند که با ایشان شریک معصیت و مستوجب عقوبت
تربیت تفویض کارهای بزرگ با مردم کار نا آزموده نباید کرد که پشیمانی بار
آورد و حل بر غفلت آمر کنند **تنبیه** دزدان دو گروه هند جمعی با دگان در
صحراها و سر راهها و بعضی بحیل و ترازو در بازارها باید دفع ایشان را واجب دانی
حکایت نوشیروان عادل که در کفر بمرد بخوابش دیدند در جایگاه خرم و خوش
پرسیدند که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نیاوردم و بیگناهان
نیازردم **تتمه** هرچه از مصلحت مملکت بخاطر آید بعقل و رای دوستان نخست
اندیشه کند پس مشورت چون غالب ظنش صواب بنام خدا و توکل بر او ابتدا

بسیار بحساب رو ندارد که دشمنان در کمین نشسته‌اند و جاسوسها در راه **نصیحت** در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند **پند** سایر زیردستان خلق را باید که نام و نسب بدانند و بحق المعرفه بشناسد تا دشمن جاسوس فدائی را مجال نباشد **حکمت** ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که مشرف حال نهانی برگمارد تا نیک و بد حال هر یک معلوم شود و تخلیطی که رود پنهان نماند **موعظه** کاروان زده و کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را تفقد نماید و حمایت کند که اعظم صدقات است **پند** هر چند شحنه رندان را بقهر باید تا عزم سفر بر عازم سفر صبر کند و بقدر حال بر وی مقسط کند یا از هر دو طرف تا توانند و از خزانه بیت المال معمور شاید که بقهر باید داد کردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزانه ملک بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقیاس ظاهر بگنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان **نصیحت** مستاجر بستانها و ضامن مستغلات را که دخل مشروط وفا نکرده است در استیفای مضمون سخت نگیرد و باخر چیزی مسامحت کند و نوبت دیگر عملی از آن بمنفعت‌تر ارزانی دارد تا مستفیع گردد **تربیت** هنرمند را نیکو دارد تا بی‌هنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد **پند** بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده باشد چون مدتی مالش عزل خورد دیگر عمل فرماید که جبر حال بطالان از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب آن بیشتر است **تشبیه** مردم بختی دیده غربت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی کوشند از بیم بی‌نوائی **پند** لشکریان را نیکو دارد و با نوع ملاطفت دل بدست آرند که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند و دوستان در دوستی مختلف نباشند فایده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و گریزد بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد **پند** پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد **تشبیه** اینکه مال از هر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازاین زیادت نیست که خلعت در دستان پوشند

سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و بخیره عمر را ضایع کردم چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار هر که کسی را رنجاند از کس هنتر سد گردم که هی ترسد و گریزد از فعل خبیث خویش بود گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد فعالی گدایان در شهر آسوده از سیلی و دزدان در کوه و کمر حیران از بد خصالی **پند** از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگرچه ضعیف است هرگاه با شیر در افتد و بضرورت بزند بچنگال چشمانش برکند **موعظه** با خورد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بر آن مکن که من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت صورت نه بندد و اگر نا پاکی ترا بنا دانی کشد پادشاه بجز تو قلمی را نکشد و ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع **موعظه** در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان با پاسبان باز کنند فرق نتوان کردن **حکمت** دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آری **حکمت** دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که غالب شد فتح از آن تو باشد **پند** دشمن را خوردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که بسر رود و فرزین گردد **پند** در حالت آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آید **فایده** پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدبیر امور بنویسندگان باز گذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که مملکت خراب گردد **پند** از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که بدت نگویند **پند** از گردون توقع مدار که ناست به تنگی رود در دیار **هلاکت** دشمن کسی شادی کند که از هلاک خویش ایمن باشد **حکمت** طعام آنکه خورد که اشتها غالب باشد و سخن آنکه

و نصرت خواهد پس انگاه بخدمت علما و صلحا و عباد قیام نمودن و همت خواستن ...
پس انگاه بزیارت بقاع شریفه و ارواح پاکان مدد جستن پس انگاه در حق ...
ضعیفان و مسکینان نظر نمودن و قومی چند از زندانیان را رهانیدن و نیت خیرات
کردن و لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعدهٔ خیر امید
وار گردانیدن و از روی عقل و مشاورت دوستان خردمندان یکدل
در دفع ان حادثه سعی نمودن پس چون مراد براید شکر فضل خدایتعالی گفتن و
از قدرت و کفایت خویش نا دانستن پس انگاه بنذرهائی که گفته وفا نمودن
و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا کرد دلهای
وی مایل و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی
بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد که بتوفیق حقتعالی مرادش حاصل باشد
و نفس و فرزند بعاقبت دنیا و آخرت بر مراد و الله رؤف بالعباد

رسالهٔ دویم در ملاقات شیخ با اباقاآن

شیخ علیه الرحمه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک
تبریز رسیدم از فضلا و علما و صلحای موضع را دریافتم و بحضور عزیزان که صحبت
ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین و
خواجه شمس الدین صاحب دیوان را به بینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت
بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی
زمین اباقاآن بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشهٔ در روم
در انحال بتعذر برسیدن ایشان من درین عزم بودم و ایشان هر دو از
اسب فرود آمده روی بمن نهادند چون برسیدند لطف نموده خدمتهای
اوردند و بوسه بدست و پای من دادند و خرمیها نموده و گفتند این در حساب
نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم چون این حال مشاهده نموده گفت
چند سال است تا این شمس الدین پیش من پیا نشد و میدانند که من پادشاه روی زمینم

پادشه سایهٔ خدا باشد	سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر	تا که شمشیر پادشه باشد
هر صلاحی که در جهان آید	اثر لطف پادشه باشد
مملکت زو صلاح نپذیرد	گر همه رای او خطا باشد

اما قاآن عظیم خوش آمد و انصاف منست که درین عهد که مائیم مشایخ و علما چنین نصایح با نقال و قصاص میشوانند گر دلا جرم روزگار بدین نسق است که می‌بینی و الله اعلم

رسالهٔ پنجم در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما بعد بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیر سلوک چندی بدانستن و در مهمات کار بستن طلب نیکنامی و هیئة خوب سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و باری ازو می‌خواهد و سخن اندیشیده گوید و دست دل با هر کس در میان نگذارد و تواضع پیشه کند و روی از سخن با مهمات نگرداند و رعیت را از خود نرنجاند و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی در نپیچد و با ضعیف ستم روا ندارد اول نصیحت نکشته اند و آنکه ملامت دوران ظلم صریح از گناه خاصکیان تن زدنست و عاصیان را گردن زدن حاکمان مثل سرند و رعیت مثال بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که مردم خردمند پدر و خدمتکاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیش محو نگرداند و با دونان و بی‌تمیزان ننشیند و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که غم حال خویشان خود و عاملی را که از برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خاطی و بدکردار داند که پادشاه بر رعیت محتاج‌تر است که رعیت بپادشاه زیرا که رعیت اگر پادشاه هست یا نیست همان رعیتست و پادشاهی بوجود رعیت متصور می‌شود و گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و ماندگان و مسافران را مراعات نماید

نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست گردد
و رعیت را نیازارد تا روز واقعه میل بدشمن نکنند و در چشم غریبان هیبت و تمکن نشیند
و با خواجه تاشان کلاه بکتف بگذارد و احترام گذشتگان در حق فرزندان و یاران
گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم
نامی را در بند گرامی دارد و اشخاص معتبر بر ایشان نگمارد و خودرای و ستیزه‌گر را
نشاید و دولت برا نباید پادشاهان را حلم ضرورتست در مصالح ملک و قا
ضیان را در مصالح دین و اگرنه ملک و دین خراب گردد و چندانکه تواند بدی
نکند و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و بنیکی بکوشد
و بامید تدارک در گناه دلیری نکند هرگز دست با شکسته برابر نشود و عفو از گناه
کسی کند که دعای خیر کند همه کس را نه تنها و پیش از آنکه سخن گوید اول اندیشه کند
که اگر دیگری این سخن گوید پسندد یا نه پس آنگاه بگوید و مردم بدگوی را بدوستی نگیرد
که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان بمال و مدارا میتوان
کرد جان را در خطر نیندازند بهزیمت پشت دادن به که بشمشیر مشت زدن با
اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد که سر جمله پندها این است
و آنچه دست بدهد دهد

بیت

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با بنده باش

و اوقات عزیز خود موزع کند قسمی بتدبیر
ملک و مصالح دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات بـ
خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی
توفیق و مدد خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و همه وقت
خواب نکند تا حساب نفس خود بکند که امروز از وی چه صادر شده است تا اگر نیکی
نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش نماید و بر خود غرامت
نهد که بخلاف آن کرده باشد و بنیکی کوشد و نیکمردی کند نه چندانکه بر او چیره گردند
و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاه دارد نه چندانکه



ز احوال برادرم به تحقیق / دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش / بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و مرد درویش / خرما بخورند و زر نباشد
وانگه تو محصلی فرستی / ترکی که از او بتر نباشد
از غایت فقر دایم او را / شلوار بپای در نباشد
چندان بزنندش ای خداوند / کز خانه رهش بدر نباشد



ملک شمس الدین چون رقعه را بخواند بخندید در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس خرمای بطرح داده اند پیش من آیند که با او سخنی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر که زر داده بود بحکم اسپهسالار باو پس داد و هر که نداده بود میفرمود تا خرما از وی بازستانند و جد او را نیز مطالبه نکنند و بعد از آن ملک خود برخواست و بخدمت شیخ آمده و عذر خواست و بعد از استمداد همت گفت یا شیخ حکم کردم که تا چند بار خرما که بدکان برادرت بردند بهای ارزانی داشته قیمت از او نگیرند و التماس از حضرت شیخ است که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضه از بهر وی آورده ام شیخ این زر بدو دهد چون میدانست که شیخ بخاصه خود چیزی قبول نمیکند پس هزار درهم بوسیده بزمین نهاد و عذر خواست پس مشهور شد که ملک شمس الدین عادل با نیکوئی زبرای خاطر شیخ سعدی خرما ببقالان بخشید

تمت الرساله

١٣٢٠







بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

منت خدایرا عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر میآید مفرّح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجود و بهر نعمتی شکری واجب · از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید · اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور
قطعه · بنده همان به که ز تقصیر خویش · عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش · کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده
پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران بخطای منکر نبرد
قطعه · ای کریمی که از خزانهٔ غیب · گبر و ترسا وظیفه خور داری · دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری · فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و
دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد

که هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت با
بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند
دیگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق
گشته حالی که ازان حالت باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بوستان که بودی ما را
چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب چون
برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب
الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعه منشاتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل
بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام ملک سلیمان
و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم شهنشاه معظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی
ظل الله فی ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده

[illegible]

رحیل بازدارد و پیاده رازپس

هرکه آمد عمارت نوساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی	واین عمارت بسر نبرد کسی	یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار	مایه عیش آدمی شکم است	چون بتدریج میرود چه غم است
اگر گشاید چنانکه نتوان بست	کو بشوی از حیات دنیا دست	ور ببندد چنانکه نگشاید
دل ز عمر برکنی شاید	چار طبع مخالف و سرکش	چند روزی شوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآید از قالب	لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دنیا دل	نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست	عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز	ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید	پند سعدی بگوش جان بشنو

ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت کنونت که امکان گفتار هست بگوی ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم نموده که بقیت عمر بگوشه نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود برسم مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت نقض یمین سهل و خلاف رای صواب است و نقض عهد اولوالالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام بیت

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن روضة تضحک من فوقها الازهار وجنة تجری من تحتها الانهار که باد
خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف نا
مبدل نکند بیت بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم
دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی دو در آن چند روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار
آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که
کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان
پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان کهف الامان المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی
الملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین والدنیا
سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و
بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت گر التفات خداوندیش
بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست در مکارم اخلاق امیر عادل
دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر
کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین

حکایت

باب اول در سیرت پادشاهان

صرف سخن باش و سخن پیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو فکیف در نظر
اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار
جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد	دشمن از هر طرف بدو تازد
اوّل اندیشه وانگهی گفتار	پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای
نبینند قدم ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه
زن کن نظم گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ
امّا باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر و آثار و حکایات و اشعار و سیر
ملوک ماضین رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف
کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی امعان نظر در ترتیب
کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه
علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد و ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد
باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب
سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق
و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تأثیر تربیت

گلستان

سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد از وفات او صد سال گذشته که جملهٔ وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد تمام حکما از تعبیر آن واقعه عاجز مگر درویشی که بشرط خدمت بجا آورده گفت هنوز چشمش نگران است که ملکش با دیگران است قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب روی باری پدرش بکراهیت و استحقاق در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر قوله الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود و چون لشکر از دو طرف روی درهم آوردند وقصد مبارزت کردند اول کسیکه اسب بمیدان راند آن پسر بود و گفت قطعه من نه آن باشم که روز جنگ بینی پشت من این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ایکه شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و لشکر اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعرهٔ بزد و گفت ای مردان بکوشید

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل فی الجمله سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه
خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا
در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمده سفر کرده و غارت
آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان
تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمینگاه بجستند و دست
یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را
بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش
نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پایه تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نگرفته توقع از کرم عمیم و لطف خداوندی
است که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید
که موافق رای بلندش نیامد و گفت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است نسل فساد اینان منقطع کردن اولی
تر است و بیخ تبار ایشان برآوردن به که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله بیجواب است ولیکن اگر در
سلک ایشان پرورش یافتی طبیعت آنان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما
بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در خبر

در سرای غلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شده و لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته

بیت بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع** دشمن چه کند که مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی پاینده باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و مال و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بروی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت

دو دست در سکان کشتی آویخت و چون بکشتی درآمد بگوشه نشسته قرار گرفت
ملک را عجب آمد گفت درین چه حکمت است گفت ابتدا ندانسته بود محنت غرق
شدن و قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی
داند که بمصیبتی گرفتار آید بیت

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرق است میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا
دیدی که ایشان را بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که
مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
پیری امید زندگانی منقطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و گفت بشارت باد
که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان را اسیر نمودیم و سپاه و رعیت
آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد از دل برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که هرچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

روزی چند بر بالین یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب

وانکه خوابش بهتر از بیداری است / آن چنان بد زندگانی مرده به

الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها **حکایت** یکی از ملوک را شنیدم که شبی را بعشرت بروز آورده بود و در پایان مستی همی گفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه سر و پا برهنه در سرما بر قصر خفته بود بشنید و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این سخن خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت و خلعتی بر آن مزید کرده پیشش فرستاد و درویش آن نقد را در اندک روزگار تلف کرده باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بینوائی خود بگفت ملک بهم آمد و روی از و درهم کشید و ازینجاست که اصحاب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

بیت حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نیابد به پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

و گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت باندک مدت بر انداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد



که با مثال چنین کارها تن در ندهد **بیت** همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت** سیاه گوش را گفتند ترا
ملازمت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر
نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت همچنان است از بطش او ایمن نیستم **بیت**
اگر صد سال گبر آتش فروزد چو یکدم اندر آن افتد بسوزد
گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشد که سرش برود و حکما گفته اند از تلون طبع
پادشاه بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند
ظرافت بسیار هنر ندیمان و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت ایام
ناموافق و روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و
طاقت بار فاقه نمی آورم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت
که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نیفتد **بیت**
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا بیندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق
عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه** ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد
بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما
جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون
نمیتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم
جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید متعرض آن
بیم شدن **قطعه** کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش





از این حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است
و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند و بر سفره دشمنان دوست نمایند **بیت** دوست مشمار
آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست
دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض
میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب
کردند روزی چند بر این بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را
بپسندیدند کارش از آن پایه درگذشت و بمرتبه بزرگتر از آن متمکن شد
همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج وزارت برسید و مقرب حضرت
پادشاه شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامتی حالش شادمانی
کردم و گفتم **بیت** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه
حیوان درون تاریکی است **شعر** الا لا تحزن اخا البلیة فللرحمن
الطاف خفیة **بیت** منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکن بر شیرین دارد هم در آن نزدیکی مرا با طایفه از یاران
اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه زادها الله شرفا و تعظیما باز آمدیم یک
دو منزلم اتفاق استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت
درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک ادام الله ملکه در کشف حالم و حقیقت آن استقصا
نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه
فراموش کردند **قطعه** بحکم خدا چون کسی اوفتاد همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژده سلامتی حجاج برسید

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت بوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت داد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین

نباید که بوقت حاجت فرومانی	اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدائی را برنجی	چرا نستانی از هر یک جوی سیم

که گرد آید ترا هر روز گنجی — ملکزاده ازین سخن روی درهم کشید که موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول

تا وقتی که ملک بروی غضب کرد و در چاه محبوسش کرد درویش بیامد و آن سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند قطعه ناسزائی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود بفرمود تا طلب کردند و دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن بجهت سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن پسر او کرد پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت در این حالت که تو راست چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون بسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من دید اکنون بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملک را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از ریختن خون چنین بیگناهی سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکرانش داد و آزاد کرد گویند هم در آن هفته

و عقوبت بیش کردند سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بود و بشکر آن
مرتهن لاجرم در مدت توکیل با وی رفق و ملاطفت کردندی و زجر و عقوبت
در حق او روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از
عهده بعضی بیرون آمد و بعلت بقیتی در زندان بماند تا یکی از ملوک نواحی در
در خفیه رقعه نوشت که ملوک آن طرف قدر بزرگواری او ندانستند و بیعزتی کردند
اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش
هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان مملکت بدو مفتقرند و جواب این حرف را
منتظر خواجه بر این وقوف و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر
چنانچه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای نامه نوشته
روان کرد یکی از متعلقان ملک بر این واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد
و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مراسله دارد ملک
هم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته
بود که حسن ظن این بنده بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرموده
بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
باندک تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کردن چنانکه گفته اند

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم گفت ای سلطان بنده در این حالت
مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری
و ایادی منت نکوکاری که حکما گفته اند قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج

بسوخت و از بیم زمیش بخاکستر گرمش نشاندند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدمش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی زهم بر کند

این لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میل تمام داشت سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی سر آمد و کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک آن عهد بگفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه من بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد و بفرمود تا مصارعت کنند مقامی وسیع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان ازو بقوت برتر است و بصنعت برابر بدان یک بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین کوفت غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خود دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند مرا از علم

و بندگی برخواست چون قضای زمانه آید پیش گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسی توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من
چیزی خواه گفت آن میخواهم که دگربار زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده
گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و
ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذو النون مصری
قدس سره رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم
و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و
گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از
جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج پای
درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی آنچنان کز ملک
ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار من مجوی گفت چگونه گفت
این عقوبت بیک نفس بر من برآید و بزه آن بر تو جاودان بماند رباعی
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت و عذر خواست
حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند
هر یک بر وفق دانش خود رائی میزد و ملک نیز همچنین اندیشه میکرد
ابوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در سر گفتندش رای
ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب اینکه کار معلوم نیست
و رای همگنان در مشیت خداست که صواب آید یا خطا پس موافقت
رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
او از معاتبت ایمن باشم قطعه خلاف رای سلطان رای جستن

سر است سوخته به   با بداندیشان هم نکویی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگزاده مرا دشنام داد بمادر هارون ارکان دولت را گفت جزای این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند   که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق   که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکی را زشت خویی داد دشنام   تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی   که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو برادر را تا ترا صد دینار دهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن سبب در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی راست است و لیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم این مرا بر شتر نشانید و از دست آن دیگر تازیانه خوردم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش   کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر   که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن برادر توانگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت

کاشتن یا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید و گفت

اگر روزی بدانش برفزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که صد دانا دراو حیران بماند
نظم بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتاده است درجهان بسیار   بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت ملوک عرب را کنیزکی ختنی آورده بودند درغایت حسن وجمال خواست
درحالت مستی با او جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک درخشم شد اورا
فراشی بخشید که لب زبرین او از پرده بینی گذشته بود ولب زیرینش
بر گریبان فروهشته بهیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی وعین القطر از بغلش
بگندیدی بیت تو گوئی تا قیامت زشت روئی براو ختم است و بر
یوسف نکوئی قطعه شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان
داد کند بغلش نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد
آورده اند که سیاه را در آنحالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
ومهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست نیافت ماجرا بگفتند
درخشم شد بفرمود تا سیاه را باکنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام جوسق
بخندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاه را درین باب خطائی نیست بلکه سایر بندگان وخدمتکاران بخشش
وانعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر درمفاوضه او شبی تاخیر کردی چه
شدی گفت ای خداوند روی زمین آنچه فرمودی معلوم
او را پیش از قیمت کنیزک دادمی گفت ای خداوند روی زمین آنچه فرمودی معلوم
ولیکن نشنیده که ظریفان گفته اند قطعه تشنه سوخته بر چشمه حیوان چه
رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه و خانه خالی
پرخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه

میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه برآید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله و لا تصنع بی ما انا اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

قطعه بر در کعبه سایلی دیدم

که همی گفت و میگرستی خوش	من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش	حکایت شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدم

در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند بر من ببخشای و اگر همی مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می‌آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید حکایت دزدی بخانه پارسایی آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذار دزد انداخت تا محروم باز نگردد قطعه شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیش میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم

در قفا همچو گرگ مردم خوار	هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد	حکایت تنی چند از روندگان

طریقت متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان عرب

نه که را منزلت ماند نه مه را بیالاید همه گاوان ده را	نمی بینی که گاوی در علفزار بگفتم سپاس و منت خدای را

که از نوایب درویشان دور نماند مرا گرچه بصورت از صحبت ایشان دور افتادم تا بدین حکایت مستفید گشتم و مرا امثال این نصیحت همه عمر بکار آید مثنوی بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمنزل خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان بودی چیزی از طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم باز گردان که چیزی نکردی که بکار آید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را نهاده زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نزده و مصحف مجید در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی آرد که دوگانه نماز بگذارد و چنان خود را بخواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را اگر چشم خدابینش ببخشند	که دارد پرده پندار در پیش نبیند هیچ کس عاجزتر از خویش

شعر: اشاهد من اهوی بغیر وسیلة	فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة	لذاک ترانی محرقا و غریقا

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند	که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست	گهی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم	گهی تا پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر یکحال ماندی	سر و دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ می‌گفتم با طایفهٔ افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان معنی این آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که می‌گفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است	وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور. قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم که

یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه که خدا را فراموش میکنم

بیت

هر سو دود آنکش ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

عبرت

یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که ما بخلاف این پنداشتیم ندا آمد که آن پادشاه بمحبت درویشان در بهشت شده و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی رفت و میگفت

نظم

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاده برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید مرد درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز

گوشش و گاهی بر لب که خاموش
شعر
نهاج الی صوت الاغانی لطیبه
وانت مغن لو سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت مردن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم
قطعه
مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمی‌داند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته می‌خندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی خرقه مشایخ به چنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف و قراضه در دف
مثنوی
مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی از بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفتش که مرا بر کیفیت آن مطلع گردان تا همگنان تقرب نمائیم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ بارها بترک سماع فرموده بودند و موعظه‌های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم
قطعه
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

و زبید خواست بشنیدند نیکت باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت پسندند ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است

و من در عین نقصان بیت

گر آنها که می گفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا بودمی شعر
انی لمستتر من عین جیرانی

والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده است بفساد گفت بصلاحش خجل کن نظم تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع و

بباطن پریشان قطعه
چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نبینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه بود نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت است گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من

بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

مدتی مملکت راند تا بعضی از امراء دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیم او که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین مرتبه رسیدی ان مع العسر یسرا **بیت** شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم ... وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست ... که رنج خاطر است ار هست ور نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی ... جز قناعت که دولتی است هنی
گر غنی زر بدامن افشاند ... تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار ... صبر درویش به که بذل غنی
بیت اگر بریان کند بهرام گوری ... نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت که فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده که از دیدن او ملولی گفت خطائی نیست ولی دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید **قطعه**

در بزرگی و دار و گیر عمل ... ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی ... درد دل پیش دوستان آرند

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت
بیت پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی بود و ستیزه جوی و نافرمان کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه گفته اند زن بد در سرای مرد نکو

هم درین عالمست دوزخ او	زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار	باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت

تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید و بصد دینار بدست گرفتارم کرد

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	بدیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال	دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم	که بشب با خدای پردازم
شب چه عقد نماز می بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که



بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش **مصرع** زیرا که حقیقت
نیستم امروز تو دارمی فی الجمله دولت وقت مجموعش در آمد چنانکه گفته اند

قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و
سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش پرنیان تکیه کرده غلام پری پیکر با
مروحهٔ طاوسی بر بالای سرش ایستاده بر سلامتی حالش شادمانی کرد
از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه
در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده
حاضر بود گفت ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه
نیکوئی کنی ملک گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی

مده تا زاهد بمانند **بیت**	نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهد دیگر بدست آر **قطعه**	آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است	انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است	درویش نیک سیرت و فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش	خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش	**بیت** گر مراهست و دیگرم باید

گر نخوانند زاهدم شاید **حکایت** مطابق این سخن پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین
درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد و فای نذرش بموجب
شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم داد که بر زاهدان
تفرقه کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و
شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت

کوفته و بسفره من کو مباش کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنجمت اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیز مرا که از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار قال الله تعالی أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسکم مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند

خویشتن سیم و غله اندوزند | عالمی را که گفت باشد و بس
چون بگوید نگیرد اندر کس | عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند بیت | عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند | پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال

باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاد و گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنان مجلس وعظ چون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و

تا ارادتی نیاری سعادتی نبری | گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار | باطل است آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار | مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار | حکایت
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را

تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسی پیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه رویی | با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست کسی گفت فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت با سخنی نمیآرد **قطعه** لاف سرپنجگی و دعوی مردی

بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی | گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه
اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است **بیت**
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست | دل بر کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

بیت
چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یک مدعی درین بیت بر من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید نهی از قطع رحم کرده و بمودت ذوی القربی امر فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست قال الله تعالی ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای

باب سیم در فضیلت قناعت

آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصف است بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گرد بی نماز و هواپرست هوس باز که روزها را بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید زندیق است اگرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی
وز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام فاضلتر است

بسته و بر در دونان نشسته اگر بمعونت حال تو واقف گردد پاس خاطر عزیزت منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بسختی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته‌اند

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه برخواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردم همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد سالی چند در دیار عرب بماند کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست روزی پیش رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده‌اند و کسی درین مدت بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم رسول فرمود این طایفه را قاعده هست تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت

مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکترست یعنی توبه و نفس را که چنین تو پرورده اگر زنجیر بود بگسلاند

بیت

یکی بچه گرگ میپرورید
چه پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی عرب پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت میکند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی

حظ نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوریرا گفتند دلت چه میخواهد گفت هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت و درون درد خواست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را در شهر واسط درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وخسته خاطر بودند وجز از تحمل چاره نبود صاحبدلی از آن میان گفت نفس را بطعام وعده دادن آسانتر است که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر خواهی شاید قدری بدهد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا نه دهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بهر حال از او چیزی خواستن زهر قاتل است بیت هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآب روی فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع وی درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد قطعه نا

که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال هم از آن گذشتن نشاید که طایفه بعجز گوینده حمل کنند اکنون بدین دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیار و مشتی نمونه خروار

قطعه

تتری گر کشد مخنث را / تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد ش / آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوتش کردند و بمشورت روی بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم

بیت

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امیران عرب را بضیافت خوانده ناگاه بگوشه صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم نشسته و پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد / منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم قطعه

ارزد را بفعلی به از آنکه / شکنندت بزیر منت پشت

خاک دیوار خویش لیسی به / که ز پالوده کسان انگشت

حکایت موسی ع درویشی را دید از برهنگی بریگ پنهان شده گفت ای موسی دعا کن که خدا تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد تا خدا تعالی او را دستگاهی داد

حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی می‌گفت شعر
یا لیت قبل منیّتی یوماً افوز بمنیتی نهراً تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش
نمانده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجائی نبرد
و بسختی بمرد طایفه برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک
نوشته قطعه گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام حکایت
هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان
درهم نکشیده بودم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم
که پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی
صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ
تره بر خوانست و آنکه را دستگاه قدرت نیست شلغم پخته مرغ
بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در
شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب درآمد خانه دهقانی
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد التجا بخانه دهقانی بردن
اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری از
طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید گفت
قدر سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش
زر و نعمت و خلعت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند می‌رفت
و می‌گفت قطعه ز قدر رتبه سلطان نگشت چیزی کم ز التفات

مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش در گوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان از این مالیخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

بیت

آن شنیدستی که وقتی تاجری — در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی همچنان در نهادش متمکن که نانی را بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس درگشاده ندیدی و سفره او را سرگشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه باد مخالف برآمد و غرقش کرد چنانچه گفته اند

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورده فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه سود بنده محتاج را — وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر
وانکه این خانه از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

ببند و اجل پای مرد دوان   در آندم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعت ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته

شعر قد شبه بالوری حمار   عجلا جسدا له خوار

قطعه
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان   مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک هستی او   که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند   که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند   گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

و بزرگان گفته اند یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

بیت
دست دراز از پی یک حبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگی بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم

بیت
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند   عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور   کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

بیت
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد   هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ... ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ... گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ... هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود ... اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در میان مباش ... در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند **شعر**

چه خوش باشد آواز نرم و حزین ... بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش ... که آن حظ نفس است و این قوت روح

شعر سمعی الی حسن الاغانی ... من ذا الذی جس المثانی یهیجم

پنجم پیشه وری که بسعی بازوان کفافی حاصل کند تا آب رویش از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند **قطعه**

گر بغریبی رود از شهر خویش ... سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت ... گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش اما آنکه از این جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نشنود **قطعه**

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ... بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ... قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است لیکن باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب **قطعه**

رزق اگر چند بیگمان برسد ... شرط عقل است جستن از درها

چندانکه ریشش و گریبان ملاح بدست — دراز دستی و طمع مرغ و ماهی به بند
جوان رسید او را بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی
کند درشتی دید همچنان پشت بگردانید چاره مصالحت دیدند و باجرت کشتی
مسامحت کردند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و مردانه‌تر و زورمندتر باید که بر این ستون رود و ریسمان و زمام کشتی بگیرد تا از عمارت نقل کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته‌اند هر که را رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و رنج آن بماند بیت

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش | چو دشمن تراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی | چو ز دستت دلی بتنگ آمد
سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خواب گریبانش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی دیگر بر کناره درافتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی

درم چند گرد آمده بود شب از تشویش آن در خانه نشاط خوابش نمیبرد یکی
از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف
کرد شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درم ایشان وقوف یافت
جمله ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان
گفتندش حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله
بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید که این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری خود را در میان
ما تعبیه کرده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت
چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و رخت برداریم و روان شویم کار
دانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت
برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند و آنگاه خبر یافت که آفتاب
بر کتفش تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره
بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بخاک نهاد و دل بهلاک و با خود می گفت شعر

من ذا یحدثنی وزم العیس / ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی / که نابوده باشد بغربت بسی

درین سخن بود که پادشاه زاده
در پی صید از لشکریان دور افتاده ناگاه بسر وقت او رسید
و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر میکرد صورت
ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش چه کسی و از کجائی و
بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر وی گذشته بود اعادت
کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد و خلعت و نعمت داد
و معتمدی با وی همراه کرد تا او را بشهر خویش باز آورد و دید

چنانکه یکی از ملوک فارس را باشد که یکی روز پیش پدر

نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای

شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر

از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیر انداز

در خدمت ملک بودند چندانکه جهد کردند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی

ببازیچه بهر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری در

گذراند خلعت و نعمت یافت و خاتم بروی ارزانی داشتند و

آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت

گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند

قطعه گه بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود در در

بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت و شوکت

نمانده قطعه هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد

نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق خردمندان

است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت

دعوت سنت است و لو دعیت الی کراع لاجبت و لو اهدی الی ذراع لقبلت

روز دیگر ملک بعذر قدومش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار

گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از اصحاب

پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف

عادت تو بود درین چه حکمت است گفت نشنیده که گفته اند

هر که را بر بساط بنشانی واجب آمد بخدمتش برخاست

بیت
گو اندرو خویش با دشمنان | که لا حول گو بند شادی کنان

حکایت
جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری کشم

قطعه
آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند
نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت
عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و حکمت که داری با بیدینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و وی بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت
جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی
نه دانایی ستیزد با سبکبار | دو عاقل را نباشد کین و پیکار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی | همیدون سرکش و آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت
سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست مثنوی

افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع دهد زمین یخ گرفته
بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده
اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و باز گردانید و گفت
ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اگر انعام فرمایی
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
مصرع رضینا من نوالک بالرحیل سالار دزدان را بر وی شفقت
آمد جامهٔ او را باز داد و قبا و پوستین بر وی مزید کرد و درمی بر سبیل انعام
حکایت منجمی بخانهٔ خود در آمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سقط و درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست
صاحبدلی براین واقف شد و گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی
چیست چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی
کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی
گویی نعیق غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات در
شأن او شعر اذا نهق الخطیب ابوالفوارس له شغب
یهد اصطخر فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند
و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای اقلیم که با وی عداوتی نهانی
داشت بپرسش آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد
گفت چه دیده گفت دیده ام که ترا آواز خوش شده و مردمان
از انفاس تو راحت خطیب لختی اندرین باندیشه فرو رفت و
گفت این چه مبارک خوابست که مرا بر عیب خود واقف کردی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن
من در رنجند توبه کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی
قطعه از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم

گر تو قرآن بدین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد هر یک بدیع جهانی اند چگونه است با هیچیک از ایشان میلی و محبتی ندارد که با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو | فرشته ایش نماید بچشم کروبی

حکایت

گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ که این بندهٔ من با چندین حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه نیکو بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخواست

قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار | چون نشیند ببازی و خنده
چه عجب گر چه خواجه ناز کند | وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار رازش از پرده برافتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک وصال او نکردی و گفتی کوته نکنم ز دامنت دست و

چو بی نقش حریص باشکری میاید | فی الجمله مر آن پادشاه زاده را که منظور
نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان مداومت
مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنان لطیف میگوید و نکتهای بدیع
ازو همی شنوند چنین معلوم که شوری در سر دارد و سوزی در
دل و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این
گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که شاهزاده
نزد او عزم آمدن دارد زار بگریست و گفت بیت
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که ازکجایی و چه نام داری و چه
صنعت دانی جوان در قعر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن
نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفتی الف بی تی ندانی
گفت چرا با من سخن نگویی که منهم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر
بر آورد و گفت عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن
اندر آیی و مرا سخن بماند این بگفت و نعره بزد و جان بجان آفرین
تسلیم کرد بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که جان چون بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان
کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است
با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی
در حق او روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر میاید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم | اگر معاینه بینم که تیر میاید
باری پسر گفتش چنانکه در آداب درسم اجتهاد میکنی در آداب نفسم نیز نظری

که دیده قاصد جمال تو روشن کرد و من محروم باشم **قطعه** یار دیرینه

مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن غیرتم آید که کسی سیر نظر

در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و راضی از و بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت منزلتی نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهلتر مینماید که صبر از و چنانکه حکما گفته اند بر تن نهادن آسان تراست که چشم از مشاهده گرفتن **مثنوی**

آنکه بی او بسر نشاید برد | گر جفایی کند بباید برد

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد

آهوی با کمند در گردن | نتواند بخویشتن رفتن

روزی از دوست گفتمش زنهار | چند از آن روز گردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند | ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری داشتم علتی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا فی الدجی **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند آنکه نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم **بیت**

برو هرچه میبایدت پیش گیر | سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که میرفت و میگفت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او

خدّهم لطیفاً تخاشن فاذا خشن تلاطف یعنی چندانکه خوبروی و لطیف اند درشتی کنند و چون سخت و درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند نظم

امرد آنگه که خوبروی بود   تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد   مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر بالغ والناطور غیر مانع هیچ کس باشد که بقوت تقوی و پرهیزگاری از وی بسلامت ماند گفت اگر از خوبرویان بماند از بدگویان نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه   فمن سوء ظن المدعی لایسلم

بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن   لیکن نتوان زبان مردم بستن

لطیفه طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او در مجاهده بود و می گفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد   صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی   ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و می گفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان رفتمی بیت

پارسا را بس این قدر زندان   که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگار مرا بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری   که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای   دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان

چاره ندیدی بحکم صدق و کاه من از مجاورت یکی ازین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نا دیدن دشمنان چنان دشوار نیست که دیدن ما در زن

مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوی و نظر بماه روئی در ایام تموز که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیوار بردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمدی چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم

ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال و لو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت در سالی که سلطان محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در غایت خوبی و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته شده **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین قد و خوی و شکل و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمروا و کان المتعدیا عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا

لا تحسبوا فی المودة منصفا **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب ویرا صد دینار بخشید تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان خفاچه بر کاروان زدند و مال پاک بردند بازرگانان گریه و زاری در گرفتند و فریاد بی فایده زدند **بیت**

گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده بود گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با او چنان الفتی نبود که بمفارقت او دل خسته باشم

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او **قطعه**

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهان پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله در فراق او گفتم

کاشکی آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت عزم آوردم که بقیه عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه**

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال

تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

در پیش من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پا فکند
این دیدهٔ شوخ می‌کشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی از این معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت **بیت**

وان عقده برابروی ترش شیرینش	آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
بهتر که بدست خویشتن نان خوردن	از دست تو مشت بر دهان خوردن
	همانا از وقاحت او بوی سماحت آید

بیت انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب پادشاهان سخن بصلابت گویند باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته‌اند

نه بر هر سخن بحث کردن خطاست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست هر مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این گرد طمع نگردی و فرش این ولع درنوردی که منصب قضا پایگاه منیع و پایگاه رفیع است تا بگناه شنیع

بگفته بیهوده خروس   قاضی در اینحالت بود که یکی از متعلقان او ز در اندر
آمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته
بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم
مبادا که فردا چه بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسمی کرد و
گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را   چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار   تا عدو پشت دست میخاید
ملک را هم در آنشب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم باشد
که معاندان در حق او غرض خوضی کرده اند این سخن بسمع قبول من نیاید
مگر آنکه معاینه گردد که حکما گفته اند   بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ   شنیدم که در سحرگاه ملک با تنی
چند از خاصان بر سر بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و
شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
ملک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که
حال چیست گفت از کدام جانب گفت از مشرق گفت الحمد لله که در
توبه همچنان باز است بحکم این حدیث که رسول صلی الله علیه و آله فرموده
لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت اللهم
و استغفر الله و اتوب الیه قطعه   این دو چیزم بر گنه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام   گر عقوبت میکنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام   ملک گفت توبه در اینحال که
گرفتاری و بر هلاک خویش مطلع شدی سودی ندارد قال الله تبارک
و تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا قطعه
چه سود از دزد آنگه توبه کردن   که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی رسم و راه عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل در او بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان فارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی باشد که وصیتی میکند چون ببالینش فراز رسیدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این سخن را بعربی با شامیان گفتم تعجب میکردند از عمر دراز او و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه در این حالت گفت چگویم **قطعه**

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگر مستقیم باشد اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده باز کرد و بخندید و گفت هیهات **مثنوی**

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست

ز نو د بستری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و
صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین
سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم
که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **رباعی** زن کز بر مرد
بی‌رضا برخیزد   بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد   پیری که ز جای خویش
نتواند خاست   الا بعصا کیش عصا برخیزد   فی الجمله امکان موافقت نبود
و بمفارقت انجامید مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی
ترش روی تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر
نعمت حق میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم
رسیدم **بیت** با اینهمه جور و تندخوئی   بارت بکشم که خوب روئی **قطعه**
با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی   نغز تر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند
خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است
درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند
شبهای دراز بحق نالیده ام و در پای آن درخت مالیده و دعا کرده ام
تا حق تعالی مرا این پسر بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان میگفت
چه بودی که من آن درخت بدانستمی کجاست تا برفتمی و دعا کردمی که پدرم بمیرد
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر   نکنی سوی تربت پدرت   تو بجای پدر چه کردی
خیر   که همان چشم داری از پسرت   **حکایت** روزی بغرور جوانی راه
سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوهٔ سست مانده بودم پیرمردی

که در سختی همی گفتی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در
آغوش من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان که ببرکت آن خدای تعالی او را
شفا بخشد لحظه باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولیتر است که گله دور است
صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است
و زر در میان جان **رباعی** دریغا گردن طاعت نهادن گرش
همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بماند ور
الحمد خواهی صد بخواند **لطیفه** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند زن جوانی بخواه چون مکنت داری گفت
مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چون
دوستی صورت بندد **حکایت** شنیده ام که درین روزها کهن
پیری خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت بخواست دخترکی خوبروی
گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود
تهیا بود ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف
که نتوان دوخت مگر بسوزن فولاد جامه بنگفت بدوستان گله

آغاز کرد و حجت ساخت	که خانمان من این شوخ دیده پاک بگفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت **حکایت** یکی از وزرا پسری
کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل
شود مدتی تعلیم کردش سودی نداشت پیش پدرش کس فرستاد که این

استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشه گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم است و پادشاهانرا علی الخصوص بموجب آنکه هرچه بر دست و زبان ایشان رود هرآینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

رفیقانش یکی از صد ندانند	گر صد ناپسند آید ز درویش
ز اقلیمی باقلیمی رسانند	وگر یک ناپسند آید ز سلطان

پس واجب آید معلم را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد در آن بیش باید کردن که در حق عوام

در بزرگی فلاح ازو برخاست	هر که در خوردیش ادب نکنند
نشود خشک جز بآتش راست	چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
ولیس ینفعک التقویم بالخشب	ان القضیب اذا قومتها اعتدلت

ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر جواب او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه اش بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تباه گشتی و از خواندن قرآنش دل مردم سیاه شدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را بطپانچه سیاه کردی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدندش و براندندش و مکتبش را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیکمردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده

دلفروز غم فرزند و اندیشه خوردن امروز خاصه مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه خواص و عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چه برون شد ز کوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند | بگوی هرچه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم بمعاینه دیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش اندرون او بملامت خراشیدن و نمک بران پاشیدن پس با دل خود گفتم مثنوی

حریف سفله اندر عین مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود ادیب سالها رنج برد و سعی کرد بجائی نرسید فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه و معاتبه کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ | آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم
می تابد در همه عالم سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را میگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بر روزیست

بگذشت و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود و گفته اگر خدا تعالی مرا پسری بخشد
جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک من است ایثار درویشان کنم اتفاقا
زنش پسر آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال
که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش بگذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و
خون کسی ریخته و از میان گریخته پدرش را بعلت آن سلسله در نای است و بند گران بر پای
گفتم این بلا را او بحاجت از خدا تعالی درخواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت خورد بودم بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب علما
فقهیه مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیم
برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حق
تعالی بیش از آن باشد که در بند نفس خویش و هر کرا این صفت موجود نیست

محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب / که چهل روزش قرار اندر رحم ماند
بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت / بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی درمیان پیادگان حجاج نزاعی افتاد و داعی نیز
در آن سفر پیاده بودم در بی انصافی در سر و روی همدیگر افتادیم و داد فسوق
و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت بو العجب کار
که پیادگان عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی به از آنکه بودند

بگذار ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید بنده را دست و پا بسته و عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خداوند تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجا آور و چندین جفا بر وی روا مدار نشاید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

مثنوی
بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوندای
خواجه ارسلان و آغوش فرمان ده خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر صلّی الله علیه و آله که بزرگترین حسرتی که در روز قیامت باشد آنست که بنده صالح را به بهشت آرند و خواجه طالح را بدوزخ برند

قطعه
بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با شامیان هم سفر بودم و راه از حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه من شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که بده مرد توانا کمان او بزه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او در مصارعه بزمین نیاوردی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده آواز کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده

بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و آن جوان دلیر در پی یکدیگر دوان هر آن دیوار که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیمی که دیدی بزور سر پنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت
شیر کو تا کف و سر پنجه گردان بیند پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند

ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر

گر ز بندی برهد || بهتر از حال اسیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلی الله علیه و آله فرموده است اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا کنی بیش مخالفت یابی

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن || وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد || خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است و پای ارادت شکسته

شعر

کرم داران عالم را درم نیست || درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت کریمانم این سخن سخت ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگاه بطعام برند که زیردستان و متعلقان بخورند فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی || زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی || جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قوت جودست و قدرت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در جامه نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای شکسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید || نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد

معلوم است بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ
آب هر کجا که سختی دیده و تلخی چشیده را ببینی خود را بشره در کارهای عظیم و
مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال را
از حرام نشناسد بیت سگی را چون کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد
کین استخوانیست و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست
اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا
که من تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع
دارم که هرگز دیده که دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته
یا پردهٔ معصومی دریده یا دستی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را
بحکم ضرورت و احتیاج در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویشی را
نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد
که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این یکی برجاست
آن برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی در خبثی گرفتند با آنکه شرمساری
بود بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون
و جمعیت اندرون که منعم را و توانگران را ثابت است یکی آنکه هر شب
صنمی را در بر گیرند و همه روز جوانی از سر آنچنان صنمی که صبح
تابان را دست از صباحت او بر دل است و سرو خرامان را پای از
خجالت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ محال است که با وجود حسن طلعت او
گرد مناهی گردد و قصد تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی ربود و
یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی شعر من کان بین
یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید

قدمی بهر خدا تعالی ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم
آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی زخاک
برآید که وی در خاک درآید **بیت**

بر رنج و سعی کسی دولتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف
نیافته مگر بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید
محک شناسد که زر چیست و گدا داند که ممسک و توانگر کیست گفتا
بتجربت این همی گویم که متعلقان عنیف بر در بدارند و غلیظان شدید
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند
و گویند در خانه کس نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان
و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **بیت**

دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره
شدی و لباس بر تنش پاره پاره کشتی **بیت**

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتم من بر حال ایشان
رحمت میبرم گفتم نه بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو بهم
گرفتار هر بیدقی که براند بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواند بفرزین
بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه حجت جمله بینداخت
قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح
کورا جز این مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرده
بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله

مشتغل بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه چنانکه گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر فی المثل باران نبارد و طوفان جهان بردارد و باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر
و راکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

بیت
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین صفتند که بیان کردم و طایفه دیگر خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان خدمت آزادگان بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل المؤید من عند الله المنصور و المظفر علی الاعداء مالک ازمة الانام حافظ ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدانجا رسانید و از حد قیاس اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از ماجرای راه مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن بدین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چه دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن عاقلی را پرسیدند

عمر درباخت چیزی نخرید پسندخت **حکمت** ملک از
خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد و
پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندم اگر بشنوی ای پادشاه — در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک
بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان
جور است بر مظلومان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد و
نشاید کردن و بر آواز کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و آن
بخوابی متغیر گردد **بیت**

معشوق هزار دوست را دل ندهی — ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با
در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد
که روزی دوست گردد و رازی که خواهی نهان ماند با هیچکس در میان
منه اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر سر تو از تو مشفق‌تر نباشد **قطعه**

خامشی به که ضمیر دل خویش — بکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت — که بهر انجمن نشاید گفت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست
که قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت — کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن چو بتیر میتوان دوخت

پند سخن در میان

قطعه حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از او برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهاست
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره رو در زبونی نهد
مثنوی شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار
پند پادشاه را باید که خشم بر دشمنان تا بحدی راند که دوستان را بر او اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه به خصم رسد یا نرسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد
که برسر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاک وز آتشی
قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست خوی بد خود گرفتار است هرکجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
پند چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و مفارقت افتد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی خویش اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یکزبانند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریة میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفره نان
بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع
بنانی سیر **بیت** روده تنگ بیک نان جو پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ **مثنوی** پدر چون دور عمرش منقضی
گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز **قطعه** هرکه در حال توانائی نکوئی
نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت** بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز سختی کسش یار نیست **حکمت** جان در حمایت یکدم است

و دنیا وجودی میان دو عدم دنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا
چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **بیت**
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان **مثنوی**
وامش مده آنکه بی نماز است ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگذارد با قرض تو نیز غم ندارد **قطعه** خاک مشرق
شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند

در بغداد لاجرم قیمتش همی بینی مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت** کارها بصبر بر آید

درمحاوره چست درمعامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد نکته اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بیقدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی تشبیه نه هر که بصورت
نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست توان
شناخت بیک لحظه در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه
علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها
معلوم حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه
خویشتن را بزرگ می بینی راست گویند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ پند
پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمند نیست بیت جنگ
و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست قطعه سست بازو
بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال سایه پرورده را چه طاقت
آن که رود با مبارزان بقتال حکمت هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد چون نیاید نصیحت در گوش
اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند
دید همچنان سگان بازاری سگ شکاری را ببینند مشغله برآرند و پیش
آمدن نیارند سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت
کند هرآینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال
تشبیه اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد
خود دام ننهادی بیت شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده
نادر پرستد خدای حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران

بوی عبیر از گنده پیر فرو ماند بیت بلند آواز نادان گردن افراخت که
دانا را به بیشرمی بینداخت نمیدانی که آهنگ حجازی فرو ماند
ز بانگ طبل غازی **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است قیمت
شکر نه از نی است بلکه آن خود از خاصیت وی است مشک آنست
که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله عطار است خاموش و هنر
نمای چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی دیا فه دراي نظم

عالم اندر میان جهال | مثلی گفته اند صدیقان
مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم
بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک
نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست نفس چنان گرفتار است
که مرد عاجز در دست زن گربز بیت در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند **حکمت** رای بی قوت مکر و فسونست
و قوت بی رای جهل و جنون بیت تمیز باید و تدبیر و رای وانگه
ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
جوانمرد
فاسق که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و نخورد و بنهد هر که ترک
شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست

و معلومی پیش او ببری قطعه خری که بینی و باری بگل درافتاده
بدل بر او شفقت ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاده
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقل است
خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی
پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو
که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند
خدای عز و جل ور روی در دهان و از درها
نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنا نهاده دست نرسد
و چیزی که نهاده است هر جا که هست برسد بیت شنیده ام
که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و آنکه بخورد آب حیات
موعظ صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در
خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قفای
رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است
و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن
ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب قطعه هر کجا جاه و دولتی است بدان خاطر خسته در نخواهد
یافت خبرش ده که هیچ دولت جاه بسرای دیگر نخواهد یافت پند
حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن قطعه مردکی خشک
مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم
بیگناه را چه گناه قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود

و نقص عهد اولو الالباب دارد بگمان خوردن و راه نادیده پی کاروان
رفتن **حکایت** از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ
نداشتم امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت
شناس بنمائی بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو
باشد بعز دانائی بیت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد
بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید اندر
دست داود همی آهن بمعجز موم میکرد نپرسیدش که میسازی که دانست که بی
پرسیدنش معلوم گردد از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی
یا با خداوند خانه بسازی قطعه **حکایت** بر مزاج مستمع گوی

اگر دانی که دارد با تو میلی | هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی

هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
انکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز در او اثر نکند منسوب میشود الا بخمر
قطعه رقم بر خود بنادانی کشیدی

چو نادان را بصحبت برگزیدی | طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند | که گر صاحب تمیزی خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی

علم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعت او
نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنا
دانی آنجا خواهد رود زمام از کفش بگسلاند و دیگر متابعت او نکند که
هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی

بهتر از آدمی ناسپاس
سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
لطیفه از نفس پرور هنروری
نیاید و بیهنر سروری را نشاید
مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خفت و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت دلتنگ نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت این است
ندانم کی بحق پردازی از خویش

تنبیه ارادت بیچون یکیرا از تخت پادشاهی فرود آورد و دیگریرا در شکم ماهی نکا هدارد بیت وقتی است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس تنبیه اگر تیغ قهر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزه لطف را بجنباند بدانرا به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیارا چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیارا امید مغفرت است

پند هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی آنگه بند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند

نظم
نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند

بجز زور مندی قلتبانی عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد
و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برقرار است و اینجا حلاوت
در میان مقامر را سه شش میباید و لیکن سه یک میآید نظم هزار بار چراگاه خوشتر
از میدان و لیکن اسب را بدست خویش عنان حکایت درویشی در عبادت
میگفت خدایا بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را
نیک آفریده حکمت اول کسی که جامه بر علم کرد و انگشتری در دست نهاد جمشید بود
گفتندش چرا زینت همه بچپ دادی با وجود که فضیلت دست راست
فرمود راست را زینت راستی تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان
بزرگ و نیک روزند نکته بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست
دارد چرا خاتم در دست چپ میکنند فرمودند ندانستی که اهل فضیلت
محروم‌اند بیت آنکه حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت
نکته نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد
و امید زر مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس حکمت پادشاه
از دفع ستمکارانست و شحنه برای شر خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم از پیش قاضی راضی نروند بیت چو حق معاینه دانی
می‌باید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی نکته همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را
که بشیرینی بیت قاضی چه برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
نکته قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست
بیت جوان چست میباید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین ... حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر ... کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت ... بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز ... بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور ... نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت ... چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دگر با پدر جنگ جوید کسی ... پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش ... چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار ... عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق ... بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری ... شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست ... بعصیان در رزق بر کس نبست

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آن است منشور احسان اوست / ور این است توقیع دیوان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بترسند اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
و گر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
[illegible] معنی از جا عقلش [illegible] کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
چو می گستراند فرش تراز / [illegible] سر گردن فراز
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر آورد قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / و گر چند بی دست و پا شد ز زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بحکم عدم در برد / و ز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ما ورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

کسانیکه زین راه برگشته اند | برفتند و بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم فرماید

كريم السجايا جميل الشيم | نبی البرايا شفيع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
یتیمی که ناخوانده قرآن درست | کتبخانهٔ هفت ملت بشست
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک درگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد

چو این کاخ دولت بپرداختم ‌‌ ‌ ‌ بر او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل است و تدبیر و رای ‌ ‌ ‌ ‌ نگهبانی خلق و ترس از خدای

دوم باب احسان نهادم اساس ‌ ‌ ‌ ‌ که منعم کند فضل حق را سپاس

سیم باب عشق است و مستی و شور ‌ ‌ ‌ ‌ نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین ‌ ‌ ‌ ‌ ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت ‌ ‌ ‌ ‌ بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب ‌ ‌ ‌ ‌ دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید ‌ ‌ ‌ ‌ بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و شش ‌ ‌ ‌ ‌ که پر در شد این نامدار گنج

الا ای خردمند فرخنده رای ‌ ‌ ‌ ‌ هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریر است گر پرنیان ‌ ‌ ‌ ‌ بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش ‌ ‌ ‌ ‌ کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم ‌ ‌ ‌ ‌ بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن ‌ ‌ ‌ ‌ بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار ‌ ‌ ‌ ‌ بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من ‌ ‌ ‌ ‌ چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود ‌ ‌ ‌ ‌ بغیبت اندر عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان ‌ ‌ ‌ ‌ بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست ‌ ‌ ‌ ‌ چو بازش کنی استخوانی دراوست

در مدح پادشاه ایام اتابک اعظم ابو بکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ‌ ‌ ‌ ‌ سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ‌ ‌ ‌ ‌ مگر باز گویند صاحبدلان

ملوک از نکونامی اندوختند
ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین عدل و داد
شکایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آنجمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هر چه گویم فسانه است و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت دهد بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بر اوجست و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل یاد باد
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک ابوبکر بن سعد زنگی نور الله مرقده

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که این است سر جادهٔ راستان

اگر بنده سر براین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی
توانای درویش پرور توئی

نه کشور کشایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دست رس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردن کشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق گزار

در سلوک مردان — حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول زان حال بر من نشست
که ترسیدم از پای رفتار بست

تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

ره این است رو از حقیقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

وصیت نوشیروان عادل بهرمز

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش به گیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند خصم شمشیرزن
نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملک رانی به انصاف زیست

چو نوبت رسید زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک چون هر دو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن به مالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت مخلصان

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چو مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و کشور ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکویی به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب

بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین
امین باید از داور اندیشناک — نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
دو همجنس دیرینه هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چه دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه — چه چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست — چه رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش — چه حق با تو باشد تو با بنده باش
نیامد کسی در جهان کو بماند — مگر آنکز او نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و مسجد و خوان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاید بکار
چه خواهی که نامت شود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس از مرگش الحمد خواند
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان خویش
همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین خلق و پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بمنطق که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن و گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / نسب پرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملک این چنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بچل سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که در امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / که از وی بوجودی نیامد الم
زبان همه حرف‌گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشندلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندر آن خردمند رخنه / که در وی تواند زدن طعنه

[illegible]

بجور ده توان آتش افروختن ... پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان شد که دارای خبیر ... که جوشش برآمد چو مرجل ز سیر
غضب دست در خون درویش داشت ... ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود ... ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن ... چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت ... که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز ... که گفتی نیاید بزنجیر باز
نگه کرد در کار هشیار مرد ... خلل دید پوشیده در کار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد ... پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد هم جان و هوش ... حکایت کنانند و لبها خموش
تو دانی که صاحب نظر بر زبر ... نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان بدی راست شد ... ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام ... بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم ... بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند ... ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست ... گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم ... خیانت روا دارد اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان ... چنین گفت ای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک ... نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر برم هرگز این ظن نرفت ... ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

گزین زمرهٔ خیل دربارگاه | همی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی گفت | حقیقت ازین حق نشاید نهفت
نادرین نکته هست ار کشنوی | که بخت جوان باد و جاهت قوی
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب | که سرمایه داران خیرند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورین تنم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن | که مویم چو پنبه است و دوکم گران
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشتی | چو دیواری از خشت سیمین بهای
ناکنونم نکه کن بوقت سخن | بیفتاد یکیک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر گرانمایه یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت | بگفت این گزین به محال است گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبکدست بردن بتیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
نکوی را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن رازها
چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند

که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کز او ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند در مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاده مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرمان دهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز | ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی بر آید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان بری کله دادخواه
چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور توست / که هر جور کو میکند جور توست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه رشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی از عراق / که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

چنین گفت یکره بصاحبدلی | که بگذشت عمرم به بیحاصلی
همی بگذرد ملک و جاه و سریر | برد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید از او پیر روشن نفس | بتندی بر آشفت کی خاک بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت کمربسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست | برای عقل و همت بباید گریست
ترا اینقدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد
ولایت چه باشد غم خویش خور | که از غم بتر شد و بیشتر
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد
درین چند روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم

گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتندش پیش
بدین ظلم هر جا که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز ما درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوشیار
وجودت پریشانی خلق از اوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
کی افتد همی دوستی با منت | مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری بخسبند از او تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش | بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار اندر نگاهداشتن درویشان

شها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآیی به هیچ
بر گشتن پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی

گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی

گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد	غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ارچه ز ریشم ایمنم	چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست	که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکیرا بزندان بر از دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود	که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار	اگرچه سرایت بود در کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر چو زان لقمه چون میخورد	چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار	که می پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند	نخسبند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش	چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی	که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمرهٔ آن

خبرداری از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم

حکایت

مقرر شد املکت بر دو شاه
بحکم نظر در مه افتاد خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
خزانه تهی کرد و نو خواست عیش
بکرد و نشدی بانگ شادی و عدل
خدیو خردمند فرخ نهاد
حکایت شنو کودک ناجوی
ملازم بدلداری خاص و عام
در آن ملک قارون برفتی دلیر
نیامد در ایام او بر دلی
سرآید تنا یابد بخت از سران
دگر خواست افزون کند تخت و تاج
طمع کرد در مال بازارگان
نکوهیم که بدخواه درویش بود
باشید هیچ نه داد و نه چیز داد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی
شغلند بازارگانان خبر
بریدند از آنجا خرید و فروخت
چو اقبالش از دوستی سر نتافت
سپهر فلک بیخ دارش بکند
وفا از که جوید که پیمان گسیخت

که بیچاره مرد دو کنج و سپاه
گرفتند هر یک یکی ره به پیش
یکی ظلم تا مال گرد آورد
درم داد و تیمار درویش کرد
شب از بهر درویش شبخانه ساخت
چنان کز خلایق بهنگام عیش
خوش آوازه در عهد بوبکر سعد
که شاخ امیدش برومند باد
پسندیده پی بود فرخنده خوی
ثناگوی حق بامدادان و شام
که شه دادگر بود و درویش سیر
نگوییم که خاری که برگ گلی
نهادند سر بر خطش سروران
بیفزود بر مرد دهقان خراج
بلا ریخت بر جان بیچارگان
حقیقت که او دشمن خویش بود
خردمند داند که ناخوب کرد
پراکنده شد لشکر از عاجزی
که ظلم است در بوم آن بی هنر
زراعت نیامد رعیت نسوخت
بناکام دشمن بر او دست یافت
سم اسب دشمن دیارش بکند
خراج از که خواهد که دهقان گریخت

غم و شادمانی بسر می‌رود / بمرگ این دو از سر بدر می‌رود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برات / وگر تنگدستی بزندان درات

در انجام که اجل بر سر هر دو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهر مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و عاقبت

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین مرده به آدمی ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است / که دد ز آدمیزاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانه نیک مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

یکی گفت ای نامور شهریار | نگون دست از این پیر دهقان بدار
که خلقی بد و نیک دارد بپشت | روا نیست چندین خلقی بکشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خوردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش | که روز پسین آیدت غیر ریش
نخفته است مظلوم ز آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
بود آنچنان بر روی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت | که با کودکان بر نیایی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که تاند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرون دید و در پیش گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگو دار پند خردمند را
مکن جور بر خوردکان ای پسر | که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای کودک کم خرد | که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر نواحی ملکت (?)

الا تا بغفلت نخسبی که نوم | حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

که ای برتر از بنده آسمان	بجنگش گرفتی بصلحش بمان
تو هستی بشادی بخواهد برید	چو طاوس چون رشته در پا بدید
ولی همچنان بر دعا داشت دست	که بر بخور افتاده بر پای جست
بفرمود گنجینه گوهر پیش	فشاندند در پای و زر بر سرش
از آنجمله دامن بیفشاند و کف	حق از بهر باطل نشاید نهفت
برون بر سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است	نه هر بار افتاده برخواسته است

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد پس نماند بروز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرماندهٔ لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم	که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست	که وحشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز	دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن	دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر برنداری ز بالین گور

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه عهدی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست | چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست
حکیمی دعا کرد بر کیقباد | که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خورده بر وی گرفت | که دانا نگوید محال و شگفت
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | ز فرزانه مرد هنرمند مجال
کرا جاودان ماندن امید ماند | تو دیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا او زانه هم سر آید خوام | به توفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاک رو | طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملک روزی که دل برکند | سرا پرده در ملک دیگر زند
پس از این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
نه زین کشش چه نقصان اگر پاسبان | که در دین و آخرت پادشا
امیر اگر گنج است و فرمان پیش | جهانداری و شوکت قیصریش
گرش سیرت خوب و زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود
و گر زورمندی کند با فقیر | همین بجز ورزش بود دارد و
چو فرعون ترک شاهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

پسر چون شنید این حدیث از پدر سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ خر از دست عاجز شدش پای لنگ
پدر گفت اکنون سر خویش گیر هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد ز دشنام چندانکه بایست داد
وز آنسو پدر روی بر آسمان که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار که زین بخت ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مراد او را هلاک شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار به از آدمیزادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند از آن به که با دیگری بد کند
شکسته مناهی که در دست [illegible] از آن به که [illegible]
شه آنجمله بشنید و چیزی نگفت ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب بیداری اختر شمرد ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب تکاپو کنند سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از مخلصان قدیم که شب بود حاجب بروزش ندیم
رعیت چه برگت نهادند دوش که ما را نه چشم آشنا بد نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی دست خر رفت زاندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند

همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
گرفت این سخن مرد ظالم بگوش / ز سرمستی غفلت آمد بهوش
درآمد که طالع نمودش بهی / دهی را ببخشید فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی / نه چندانکه از جاهل عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفتا گرم کشتی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه رفتن نکو میروی / جفائی تمامست و جوری قوی

دگر سر برآرد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق‌شناس / از این هم که گفتی ندارم هراس

من از بینوائی ندارم غمی / که دانم که ناکشته ماند همی

اگر بینوائی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلوده تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره‌کش / گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین صعبتر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک مشیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی‌زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوائی بساز

نه زینت حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بی‌ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش روی یکسو نهاد

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را منت و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و بخت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آنها

همه تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید فرو کوفت گوش — که با غالبان چاره زرقست و لوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست — مر او را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید به بند — که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کو بود دشمن از دوست بیش
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زدن مشت بر نیشتر
اگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهداری شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهور نمود | بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار و ناورد باک
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید به کار
نواحی ملک از کف بدسگال | به لشکر نگهدار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر | که لشکر دل آسوده باشند و سیر
سپاهی که کارش نباشد به برگ | چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
بهای سر خویشتن می‌خورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چو مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار
به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایستهٔ بخت‌ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن به مشت
رعیت نوازی و سرلشکری | نه کاری است بازیچه و سرسری

گفتار

گفتار اندر حذر کردن از دشمنان

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
سلح پوش خسبند مردان مرد / که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه نخسبند چو در خانه زن / بخیمه درون مرد شمشیر زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذرگاه مردان کار آگهست / یزک بند رویین لشکرگه است

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرگشایان مغفرشکاف / نهان صلح جویند پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

سکندر که با شرقیان حرب داشت / سر چشمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی باحسان گرای / که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی جز سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

خداوند را شکر نعمت گزار | چو بینی دعاگوی دولت هزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه | مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت | برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش صدایی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می‌بری دست جود

گشادن در احسان با مردم نیک و بد

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که غالب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف بود صاحبدل و هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان بند از زر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو / که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه دیو برتافتن
ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
دگر هرچه داری بکف بر نهی / بگفت و وقت حاجت نمانی تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

بازآمد بحکایت فرزند خلف

چو مانع خبر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را دل بخفت
پراکنده دل شد از آن گفتگوی / بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

خیالات نادان خلوت‌نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد
که ای نیکبخت مبارک‌نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت به سختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

چو زنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش به قدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازان لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم به چندین درم
که چندیست تا من به زندان درم

خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
که حق با بدی نیکوئی گم نکرد | کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن بر آن کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتاد کانرا بود دستگیر
بزنهار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند از و هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندروئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بزاری و زجر تمام

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار — که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است

[illegible]

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی روان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسفند

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دونان همانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه پابند کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بجز توشه با مردم نیک مرد / که ایشان تنها نخواهند خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بلطف و سخن گرم‌رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف پرسیدن آغاز کرد
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همان دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

بنوعی دگر روی در راه بود / جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخوابد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بر این نکته راضی مشو / ازین نغزتر داستانی شنو

گفتار اندر قاصد فرستادن پادشاه یمن بجهة کشتن حاتم طائی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده است فرمانروایی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج / که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

مرادرا نیز دگر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همسرند

حکایت دختر حاتم طائی در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجان من ای محترم / که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم را از عطا / که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سودایش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب برین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوندان پهن دشت / در آنحال منکر بر او برگذشت
سخنها شنید دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
به چشم سیاست در او بنگریست / که سودای او با من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ و بارش بکن
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم از سخنهای سرد

بسا تنکه پوشیده چشم و دلند | همانا کزین کیمیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده دندان چو موش آز

تتمه

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
بهر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در فلاخ | شب لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک و لعلند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
بهر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
کسی را که با دوستی سرخوش است | نه چیزی که چون بار بر مردم است

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

عیال توانگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشا کنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست

بر آورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان بر آمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

الٰه یا رب براین بنده بخشایشی | کزاو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حاصل کردم این رازرا | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ نعمتش | مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختی است صاحبکرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم باروَر

تنبیه

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت براو جور بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که با دزد رحمت کند | ببازوی خود کاروانی زند
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینها چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش | گرفتند یکروز زن را به نیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مرد ایران ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند

باب سیم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاخ گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر ساحل نیل مستسقیند

در معنی عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

وگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

زبستان خبر یافتندش درود   دگر باره بگسستندش از پنجه گرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست   دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای   که باری نگفتت ایندر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود   شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از گرد شکر بجور   براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ   عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست   نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم   گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار   که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز   نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب   وگر سر چو میخم کشند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست   به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او   بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ   بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
نگیرد اگر معشوق باشد یکی   نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر   که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب   که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید   نبرّم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان   برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ   که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند   بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من   توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستی زدم در رکاب   که خود را نیاوردم اندر حساب

تهیدست مردان پر حوصله ... بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق ... نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند ... که ایشان پسندیده حق بسند
پر از میوه و سایه ور چون رزند ... نه چون مار رنگین و مردم گزند
نه مردم همین استخوانند و پوست ... نه هر صورتی جان معنی در اوست
بخود سر فرو برده همچون صدف ... نه مانند دریا برآورده کف
نه سلطان خریدار هر بنده ایست ... نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی ... چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو قاضی بخود در نبندند پای ... که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوتسرای الست ... بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ ... که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت ... که گفتی بجای سمرقند داشت
تعالی الله از حسن تا غایتی ... که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش ... دل خلق چون سایه بد همرهش
نظر کردی اندوست در وی نهفت ... نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم ... ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ ... چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ... از این سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی ... مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید ... بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک ... بگرداندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست ... که این کشته دست و شمشیر اوست

نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعره ای برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | که من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دلارام دیگر بچنگ آیدت
مبر تلخ روئی ز روی ترش | بآب دگر آتشش را بکش
ولی گر ندارد بخوبی نظیر | بآندک دلازار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحرگه دو دست دعا برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چه دیدی ازان روی بسته دری | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت بباریده و گفت ای غلام
مپندار گر دی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم ماند ازین | چه غم گر شناسد در دیگری

حکایت

طبیبی پری‌چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پریوار داشت / دگر روی بر روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / خلاصی نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

بدو گفت کای سفلهٔ هیچ هیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائیکه برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم در خاک مغرب باب
مرا یکدرم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب — خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
پس آنانکه در وجد مستغرق اند — چنین دان که منظور عین حقند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگهداردش مادر مهرور
تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تر دامنی
نگهدارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور در است — نترسد اگر دجله پهناور است

نبودی چنین در جهان در دهی	که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بقدر هنر مرتبت ساختش
چو الله بس دید در نقش زر	بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همدمان در دشت	چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است	چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم

ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / ازاین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر ذوق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش و مست / که غرقست از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

اگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بینند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چه شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش همی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکند خوی / که آتش بمن در زد این بار نی

[illegible]

نه آن میکند یار در شاهدی | که با وی توان گفتن از زاهدی
که عیبم کنند در تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است | که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشته است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | همان به که بر پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای وفادار مسکین من | برفت انگبین یار دیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود

[illegible]

بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر کردن در خود بحقارت

جوانی خردمند و پاکیزه بوم	بدریا درآمد ز دربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز	نهادند رختش بجائی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خود پسند	که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آنجای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد سر خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان العارفین بایزید

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر	فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

نه پایی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار خودرای شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدستم ز نیکی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من افتد فبئس القرین
در این گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی اندرش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چو همجنس ماست
بگردن در آتش درافتاده — بباد هوا عمر برداده
چه خیر آید از نفس تردامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاهست و منصب بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری میفکن ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلاه نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان حرفت و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از گوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن را بجایی براند / که قاضی چو خر در خلابی بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختیم / بشکر قدومت نپرداختیم
دریغ آمدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس	در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد آفرین کین بگفت	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود	که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست	می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم	زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع	چو عالم نباشد کم از مستمع
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم	که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل	فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست	نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی	که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال	بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین	بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار دیگر بر این رند مست	دعا کن که ما بیزبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر	قویتر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست	بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار	خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی	بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر	چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش	چو سر سخن در نیابی مخوش
بطامات مجلس نیاراستم	ز داد آفرین توبه اش خواستم

ز گلگونه خمر یاقوت فام — نشستن نبخشد زر و ی بجام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
و گر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نبرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردست است و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت جوان صاحب جمال

شکرخنده انگبین فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نکوکار و بندهٔ بدکار

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین ناکسی موی کالیده‌ | بدی سرکه بر روی مالیده‌
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل | دمیدی ز بوی پیاز بغل
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارگر دی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و نازش کشی
منت بندهٔ خوب نیکو سیر | بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست
مروت ندانم که بفروشمش | بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم | بسی به بود گر تحمل کنم
چو خود را پسندی کسی ار پسند | بود در زحمتی دیگر را پسند

حکایت معروف کرخی با مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست

گر انصاف خواهی سگ حق شناس
به از آدمی زادهٔ ناسپاس

بر آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ در پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

چو بانوی قصر این ملامت بکرد
برآمد خروش از دل نیکمرد

که برگرد و آسوده خاطر بخفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین را بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

و گر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و همت بمیرد چو جسم

و گر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

کسی کو تکبر کند با کسان
بخواری شود کمتر از ناکسان

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

نبینی که در کرخ تربت بسی است
بجز قبر معروف معروف نیست

گفتار در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاند بر رویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار از این کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
و گر صیدی افتد چو سگ برجهند

که در خانه کمتر توان یافت صید
سوی مسجد آورده دکان شید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته
بسا لوس و پنهان زر اندوخته

بمحشر گواه گناهم گر اوست ۞ نترسم ز دوزخ که حاکم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من ۞ بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند ۞ که برخاش تیر بلا بوده‌اند
خمش باش تا پوستینت درند ۞ که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند ۞ بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و تحمل پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام ۞ برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی ۞ برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست ۞ هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت ۞ پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب ۞ چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری ۞ که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز ۞ که در لهو و عیشند و کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت ۞ من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست ۞ که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی ۞ که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ ۞ برآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ۞ دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ۞ ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند ۞ بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود ۞ فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل ۞ نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه کرده روز ۞ معطر کنان جامه بر عود سوز

حکایت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز ... بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان ... برون دشنه چون تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ... خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام ... در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش ... بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش ... دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس ... خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنین مهلکه جایگاه ... رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم ... چو آبست بر آتش مرد گرم

نبینی که در معرض تیغ و تیر ... بپوشند خفتان و صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند ... که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش ... یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست ... درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید ... بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد ... که شرم آمدش بحث این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای ... هلا گفت بر در چه پایی درآی

مپندار ای دیدهٔ روشنم ... کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می خرد ... نهادم ز سر ناز و کبر و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم ... که مسکین تر از وی ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ... ز شیب تواضع بوالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر ... که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب ... فتاد از بلندی بسر در نشیب

شبی دید دزدی بجائی کمند　　بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست　　ز هر جانبی مرد با چوب خاست
جوانمرد آواز مردم شنید　　میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش　　گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد　　که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش　　براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام　　بمردانگی خاکپای توام
ندیدم بسرپنجگی چون تو کس　　که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار　　دوم جان برون بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام　　چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم　　بجائیکه میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت　　نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم　　یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز　　از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن　　کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش　　بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت　　ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد　　ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست زآشوب دزد دغل　　دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد　　که سرگشته را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد　　ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان　　که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند　　وگرچه بدان اهل نیکی نیند

غلامیست در خیلم ای نیکبخت | کر فرمایش و قبتها کار سخت
دگر ره نیازارد از سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از ظالمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن
چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار بر زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم آهو گرفتن ز پی | لگد خورد از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر ازین هر دو من بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشت خوئی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
روا نیست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند بر خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست

تو نیکوروش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آن کس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

زر اندود کان را بر آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

گر امروز بودی خداوندگاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی‌آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت دُر دریای فضل است خیز / باخلاص در پای درویش ریز

بچشم بزرگان نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

مریز ای حکیم آستینهای دُر / چو بینی از خویشتن خواجه پر

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگنای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

درین کشور اندیشه کردم بسی / ندیدم پریشان‌تر از خود کسی
برفتم مبادا که از شرم من / ببندند در عیبم بر انجمن
همی بایدت لطف کن کان کهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کهتر کسان خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم اندر رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم
توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم درکشم

سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زور آور است

مرا یک دم از دست نگذاشتی | که با راست جانبان سری داشتی
سفر تا کنم زان زمین در ربود | که چشمم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزو سوی خانه ام
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده زان دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم | بپرسش طلبکار دلخواه ان شدم
جوان دیدمش از گردش چرخ | خدنگش کمان از غم اویش زرد
چو کوه سپیدش سر از برف پوش | دوان آتش از جوی پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرو شمشیر گیر | چه فرسوده گردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | از آن علمها چو آتش در آن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد هنر چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | بپنجه از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیلزور | در آهن سر مرد و سم ستور
همانا که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو بر اسب تازی بر انگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم

تو کاهن به ناوک بدوزی و شیر	که پوشش درا چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	به رستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	سطبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد	نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت	طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
از این دست کو برگ رز میخورد	عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال از آن رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نشاید بنکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین درنشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام بر گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش در آورد دست / قضا دست باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس شب را نهفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندر او آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادانتر است	که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز	که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات	در آتش فشانند سجاده ات
نکوسیرت بی تکلف برون	به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار	چو در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست	در این ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نه زین قبل واپسی

گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در صفت قناعت و توکل است

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رائی و هشی	که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست	بر این بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه	بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سرّ حق آشکار	نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک کی پرد جره باز	که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد	توان خویشتن را ملکخوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک	نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن	پس آنگه ملکخوئی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر	نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت درگسیخت	تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی	چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس	تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز	بسختی نفس میکشد پا دراز

گدائی برادر بجز پادشاهیست | اگر هر کسی که فرمان نبردش بدست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شدن آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه میبایدت آستین دراز

طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت

کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست | بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرینتر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویش پرخار بود

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید آنجا زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | پس آنگاه دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن | وزان خوبتر جامه خویشتن
گر آزاده‌ بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ایا خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میچکید | همیگفت و از هول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن | من و کنج ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه در راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنانش بحصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس

بهمت نظر کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

تنبیه

که شهر از نکوئی بر آوازه داشت

بموئی که کردار نیکو نبیش — نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگون بار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزموده ورق — دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست — که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش در آمیخته — نه خاطر بموئی در آویخته
چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو آتش در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج آتش در افتد بآب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — چو دانی که آب حیات اندر اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت و آداب نفس است

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای — چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن برنیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز دشمن مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودای آز

صدف وار گوهر شناسان راز — دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان | بیکروز منتشر شد در جهان
بفرمود جلاد را بیدریغ | که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز با خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه داند مردم که دانشورم

اگر مشک خالص نداری مگوی / وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آموزگار
روا دارم از پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرّیده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

برهنه دوان رحمة از پیش آن | که در دست او جامه بهتر ازین
پس از مدتی کرد بر من گذر | که میدید نقشش نه پنهان
ز من توبه کردم بدست تو پیر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که روزی در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
برآری مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ در میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشت است یزدان شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی مرگ را عاجز است از علاج
همیدون بسی منفعت در نبات | اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که خون از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن
کسی گرز پولاد بر مغز خورد | تو خواهیش صندل بمالی بدرد
ز تیغ خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | برونت تازه بود پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مزاجت ازین چار طبعست مرد
یکی زین چه بر دیگری یافت دست | ترازوی عادل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نخورد | تف معده جان در خروش آورد

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
می آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابروی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش برآور چو مردان که مست — ندارد عنان طریقت بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه زهرت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش — درآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی — که دهرت نریزد بشهر آبروی

مثنوی

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است — چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بد می نماید عیان

گر او داد مظلوم مسکین او | بجز آهنگ و از دیگران کین او
تو دست از زبونی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه پندارم او بهره مند آدمم | نه نیز از تو غیبت پسند آدمم
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده بایار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | ندانی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن | که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می درافتد بگردن بچاه
سیم کژترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هر چه داری بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دست | بدروازه سیستان برگذشت
چو چیزی خرید او ز بقال کوی | ز باگول و طمعی که بانیش اوی
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا | ندانی فلانی چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنه خفته را گفت خیز
بزندان مرد اندرون بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت

بگو آنچه داری سخن سودمند
اگر هیچ ندارد کس او را پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

بیت

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگساریت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستوره باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نظر در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش سخن دلستان ترکه خوب
که پرهیزکاری بپوشد عیوب

ببرد از پریچهره زشت خوی
زن دیوسیمای خوش طبع خوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه بودن برابرو گره

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

سر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

زبیراکه جهلت و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی بننگ

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

بپوشانش از چشم بیگانه رو
وگر نشنود چه زن آنگه چه شو

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

برهنه تنش شاید فروخت / گر تا چشم بر هیزی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و دانش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگاران که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و گمره کند چون خودش
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هر چه اوفتادش بدست | همه در سر و مغز خواجه شکست
گواه کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل | بپیش آمدش سنگلاخی وحیل
بپرسید کین قله را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
سیه رایکی بانگ برداشت سخت | که دیگر مران خر بیندازرخت
نه عقلست و نی معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر مبند
چو مربنده را همی پروری | بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر خواجه اش لب بدندان برد | کسی دست حسرت بدندان گزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارسا است | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیفتاده‌اند / کز اول قدم باز پس مانده‌اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد یکی ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش را سختی است / بگویند زاد بار بدبختی است

وگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

اگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت در است / حریصت شمارند و دنیاپرست

اگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانند و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی ندارد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی خردمند و فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در لغت بود و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای — اگر پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خورده مپسند بروی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
اگر زشت خوئی بود در سرشت — نه بیند ز طاوس جز پای زشت
بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند
صفائی بدست آر ای خیره رو — که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که با کس درشتی کنی — که خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنما — برون با تو دارم درون با خدا
چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کج و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
بسر پنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
نه طفل دهن بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است / ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در آن مهر چون جان خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / بیندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ایکه در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

گر فهم کردی که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ

حکایت

خردمند طبعان منت‌شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس
نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بوی ناخوشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند سالم بخفت | خداوندرا شکر احسان بگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپا | بشکرانه باکندرویان بپا
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

ملکزاده ز اسب ادهم فتاد | بگردن درش مهره از هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
طبیبان بماندند حیران در این | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمان خواست شد
شنیدم که نعمتش فراموش کرد | زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | بخردان فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز روی از منش
عزیزا که بر دجله دارد عبور | چه غم دارد از تشنه بر شوره دور

زر از کان و برگ تر از چوب خشک | ز خار است گل آورد و از نافه مشک
بدست خودت چشم و ابرو نگار | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
نه هم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز شکرت هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش | که اینک تو هم پوستینی بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بد که باد صبا در وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بدوش | ز بدبختیش در نیامد بگوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیکبختت فراموش شد | که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگانی بریگ
بدار ای خداوند زورق در آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست

حکایت

زبان بار پس مانده میگریست | که مسکین تر از من درین شهر کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه | که آخر بر بر کسان خر نه

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویشتن مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کی پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بیروان
طمع کرده خوبان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بیزبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکو روی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم از برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من

اگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود بر تو اینکار فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر واز زن نماند / در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
یکبار از آنها برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق را ز باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرکوب و بر تخت ساج

بجا یکست ار نبود بیداد شر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده‌دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد اکرام و انعام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

[illegible]

برآورد سرسبز خود از نهفت | جوانیش بنگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که باد آورد بید مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست

حکایت

کهن سالی آمد بر طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیکرای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام | که گویی بگل در فرو رفته ام
بگفت دست از جهان برگسل | که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیری مجوی | که ناید ز گرداب رفته بجوی
چو دوران عمر از چهل درگذشت | مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نیاید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر
نشاط آنکه از من رمیدن گرفت | که شامم سفیده دمیدن گرفت
بسبزه کجا تازه گردد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان بر هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که روز جوانی گذشت | بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و آن خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز

[illegible]

سبق برده رهرو که برخاست زود / پس از مرگ بیدار بودن چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / درین دم اگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری کز او برخوری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افکند آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشمیست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار و نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کنند از گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چو بندی بر این خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه باز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال
براین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ

به ره در یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که دل داری آشفته بر مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد

براین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل براین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم

پس از ما بسی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده رو / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت براو هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

که ابلیس در حق ما طعنه کرد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چو خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست برگشته روز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی برمگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بنا جور دشمن بدرند پوست | رفیقی که آزرد بر خویش دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست | بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغ است فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و بی‌باکیت | که پاکان نویسند بی‌باکیت

مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود آبروی — بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از چهره بر دیده جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف — که سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند — وز او عاقبت زرد رویی برند
بعذرآوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

غریب آمدم در دیار حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
چو ساز سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
بره بر یکی صفه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر او پای بند
یکی گفت کاین بندیان شبروند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

همین آوری با کسی در بهشت | گر آلوده گر زشت بود یا گزید
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خویش خورد
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون‌بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست | که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره‌روز | به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند | ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن‌روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

چنان دارم اندر که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

از او طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز

خداوندگارا نظر کن بجود
که جز جرم ناید زما در وجود

کریما برزق تو پرورده ایم
بانعام عام تو خو کرده ایم

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ
سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده در حرم

همی گفت شوریدهٔ دل فکار
الهی ببخش و بذلم مدار

بلطفم بخوان و مران از درم
ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ام
فرو ماندهٔ نفس اماره ام

نمیتازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بیمثل و مانندیت

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

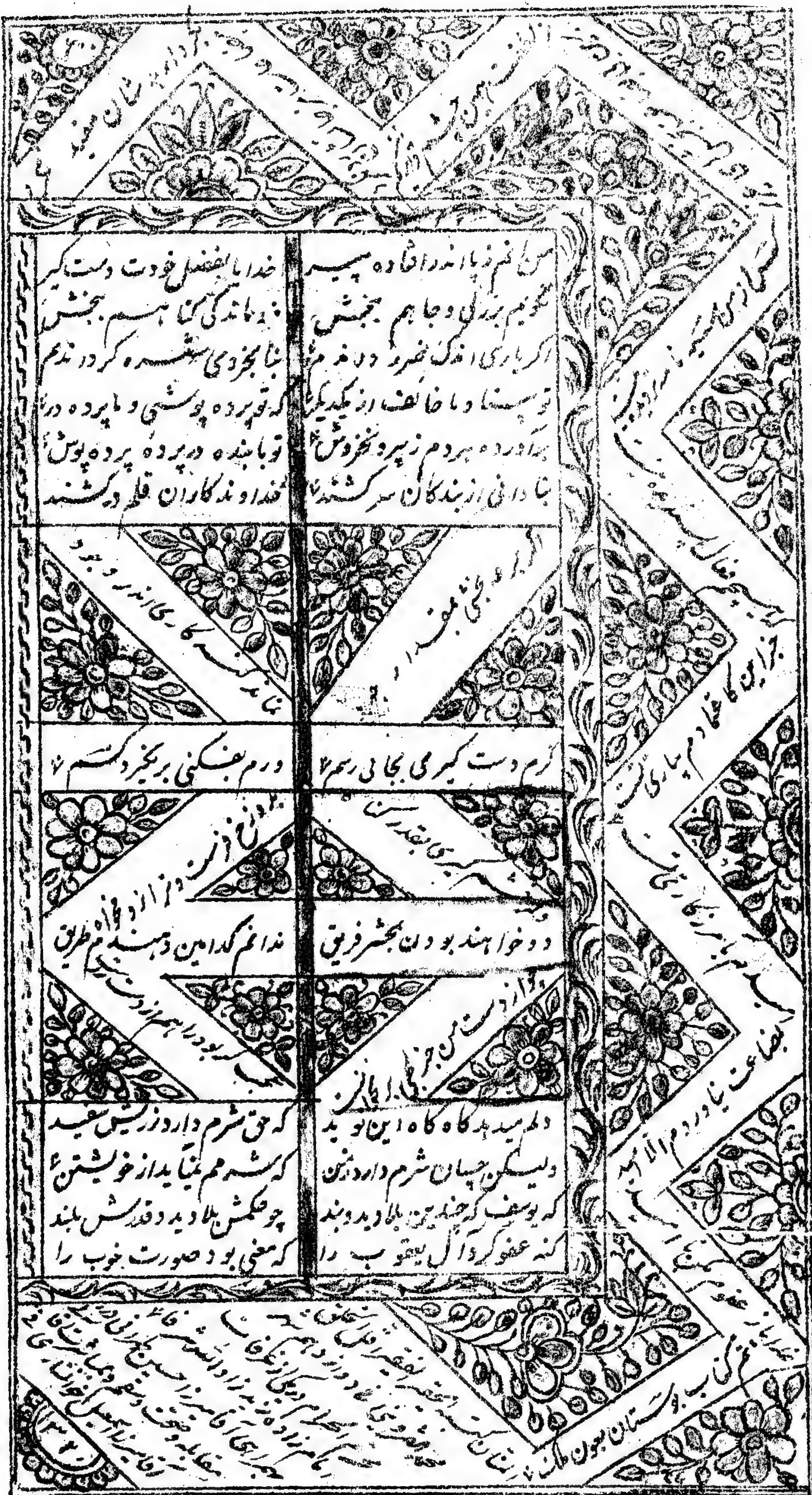
خدایا مقصر بکار آمدیم … تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند … جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام … که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار … نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش … نه کم کرد ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم … توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر … ورم گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند … کجا بنده پرهیزگاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست … که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست … که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز … بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت … غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار … که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست … ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان … تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود … بتی را بخدمت کمر بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش … قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر … بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم … بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها … که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس … که نتواند از خویش راندن مگس



من آنم ز پا اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودت دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گنهکاری اندر وجود

گرم دست گیری بجائی رسم — ورم بفکنی بر نگیرد کسم

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق

دلم میدهد گاه گاه این نوید — که حق شرم دارد ز ریش سفید

ولیکن چنان شرم دارد ز من — که شرمم نیاید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش [illegible] و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را



کمتر سهیلی



هذا كتاب

قصايد عربية

بسم الله الرحمن الرحيم

حبست بجفني المدامع لا تجري ... فلما طغى الماء استطال على السكري
نسيم صبا بغداد بعد خرابها ... تمنيت لو كانت تمر على قبري
لان هلاك النفس عند اولي النهى ... احب له من عيش منقبض الصدر
رجوت طبيبا حين نفضي لمدويا ... اليك وما شكواي من مرض تبري
زمت صطبارا حيث كنت مفارقا ... وهذا فراق لا يعالج بالصبر
ولا تسالن عما جرى يوم حصرهم ... وذلك مما ليس يدخل في الحصر
اديرت كوس الموت حتى كانه ... روس الاساري تحركن من السكر
وقد ثكلت ام القرى والكعبة ... مدامع بالميزاب تسلب في الحجر
بكت جدر المستنصرية بندبة ... على العلماء الراسخين ذوي الحجى
نوايب دهر ليتني مت قبلها ... ولم ار عدوان السفيه على الحبر
محابر تبكي بعدهم بسوادها ... وبعض قلوب الناس اهلك من حجر
لحى الله من يسدي اليه بنعمة ... وعند تلقيه الناس يالف بالغدر

و في الخبر المروي عن محمد عتو … يعود غريبا مثل مبتدأ الامر
الا غرب من هذا يعود كما بدا … وسبي ديار المسلمين في بلد الكفر
فلا انحدرت بعد الخلائف دجلة … وما فاتها الا عشب ورق الخضر
كأن دم الاخوين اصبح نابتا … بمنبج فتلي في جوانبها الحمر
بكت شجرات البيد والشيح والغضا … لكثرة ما ناحت رجاز به القفر
ايذكر في اعلى المنابر خطبة … ومستعصم بالله لم يك في الذكر
ضفادع حول الما تنعب فرحة … اصبر على هذا ويونس في القبر
ترجمت الغربان حول رسومها … فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
ايا احمد المعصوم لست بخاسر … وروحك في الفردوس عسر مع البر
تهز بطيب العيش في مقعد الرضا … ودع جيفة الدنيا لطالبها النسر
ولا فرق ما بين القتيل وميت … اذا لم تمت حيا بعد رمسك والنحر
تحية مشتاق والف ترحم … على الشهداء الطاهرين من الوزر
هنيئا لهم كاس المنية مترعا … وما فيه عند الله من عظم الاجر
ولا تحسبن الله مخلف وعده … بان لهم دار الكرامة بالبشر
بلغ من ام الخلافة رتبة … الم انظروا ما كان عاقبة الامر
وليت سماحي ثم قبل استماعه … بهتك سائر المحارم والاسر
عدون حفاة سبيا بعد سيب … رعايا هم لا يستطعن مشيا على الجمر
لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم … كأن العذاري في الدجى شهب تنتشر
وان صباح الاسر يوم قيامة … على امم شتى تساق الى الحشر
ومستصرخ يا للمروة فانظروا … فمن يصرخ العصفور من يد صقر
لقومهم وتحشو في المحاجر بالثرى … وهل يتقي مشي النواعم في الوعر
يسوقون سوقا في كبد الفلا … غرائز لأم لا يعودن بالزجر
حسبن سبايا سافرا حيث وجوهها … كواعب لا يبرزن من خلل الخدر

في الموعظة والنصيحة

كما قال بعض القطاعين لقرينه
اما خبر الدنيا وتاركها اسمى
على المرء مما كثرة المال بعده
عفى الله عنا ما مضى من جريمة
وصان بلاد المسلمين بلطفه
كذلك مثنى لينته وهو عمة قهما
عليك غدا في كل بلدة اسمه
لقد سعد الدنيا به دام سعده
ولو كان كسرى في زمان حياته
لشكر الرعايا صين عن كل فتنة
يبالغ بالاحسان والعدل والتقى
وبالشعر ايم الله لست بمدع
هنالك نقادون علما وخبرة
جرت عبراتي فوق خدي كانه
ولو بتقشى سادة قدرهم
وفي السمط ياقوت ولعل وجاجة
محرق قلبي يستجيبني لنشر
سطرت ولولا غض عيني من البكا
اصدت خبار الضيق بها صدري
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة
الا ان عصري فيه عيش مكدر
فيا ليلى ما على الحيوة حقيقة
وحب الحجى لا يطمئن بعيشه

بسم الغانيات معا لثه السمر
لدار غدا لابدان كان من ذخيرا
وانك يا مغرور تجمع للفخرا
ومن علينا بالجميل من الدهر
بدولة سلطان البلاد باجمعه
وحسن نبات الارض من كرم بهذر
عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر
وامتع المولى بايديه النصر
لقال الهي اشد دبدولته ازري
وذاك لان القلب يحفظ بالقمر
مبالغة التعدي في نكتة الشعر
ولو كان عندي ما يقابل بالسحر
ومستنجح القول الجميل من الهجر
فانشات هذا في قصيدته بالجري
واحسنت سنى مجاوزة القدر
وان كان لي ذنب يكفر بالعذر
كما يستبح النار المجامر بالحطب
لزرق دمعي حسرة مع مستطري
واحمل اوقارا ينوء بها ظهري
وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
فليت عشى الموت عيش مكدر
وطيبه لولا الممات على الاثر
فلا خير في وصل يرادف بالهجر

طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها … في مصرف الحمد ابآء واجدادا
كم قد تغنت ان الشعر منصرف … ايقن بانك محشور لميعاد
وربما بلغت نفس بجودها … ما لا يبلغه تهليل عباد
ركب الحجاز وجوبا للبري طلعا … والبر احسن طاعات وازواد
جد وابتسم وتواضع واعف عن زلل … والنفع خير لناس النفع غلة الصادي
ولا يضرك عين منك طامحة … ان الثعالب ترجو فضل آساد
وهل تكاد تؤدي حق نعمته … والشكر يقصر عن انعامه بادي
ان كنت يا ولدي بالحق معتقدا … هذي النصيحة آباء لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها … الا لانك رشيد قبل ارشاد
هذي طريقة مرضيين من سلف … هذي الطريقة سادات واجداد
التستمن على ما فيه من شغف … ان النصيحة يا لوفي ومنقاد
قرعت بابك والاقبال مبتسم … شرعت في منهل عذب لوراد
غنيت بالمدح والجدوى من … تكاد ترقص كالغدران للحادي
يا دولة جمعت شملي برؤيته … لنفسي اما ارغما لحسادكا
يا اسعد الناس جدا ما سعى … البرك الافراد والغر اسعادكا
اني اصطفيتك بين الناس فالتجئ … اذ لا يشد عيان باسناد
دم بالسحاب جواد الغرس … واحفظ بذاك على التجديد والبادي
خير الدين بشيراز حللت بها … يا نعمة الله دومي فيه وازدادي
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها … ما احمر روض وغنى طير انشاد
ثم القصيدة بقول الله شاكرنا … عقبا بصبر في الحشر

في مدح شمس الدين

الحمد لله رب العالمين على … ما اوجب الشكر من تجديد الآلاء
وهم مستفيد الذين من كل باب نبه … ومستفيض القدر من غايات

زنت و تجانبا و اصفر وردي — قعودي ربما تخضر و عودي
صرت حبال ميثاقي صدودا — و الزمهن كالحبل الوريد
متى اسلات كوس الوجد يغني — انين الوجد عن نغمات عود
و اصبح نوم اجفاني شريدا — لعلك يا مليحة ان تقودي
البس القد انعم من حرير — فكيف القلب صلب من حديد
و كم تحل عقدة سلك دمعي — لارباب الاسا دروا لعقود
اكاد اطير في الجو اشتياقا — اذا ما هز بانات القدود
لقد فتنتني بسواد شعر — و حمرة عارض و بياض جيد
و اسفرت البراقع عن خدود — اقول تجمرت بدم الكبود
و غربت العقا بيض رسلات — ليطلبن كليلة الدنف الوحيد
غدائر كالصوالج لاديات — قد التقفت على اكر النهود
ليالي بعدهن مساء موت — و يوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حتى — و كيف الحق استر بالجحود
و لو انكرت بالي البس يحكي — تغير ظاهري او في شهودي
ث به بالقسم سوء حالي — و الا لم تكن شهدت جلودي
لقد حملت صروف الدهر عزمي — على جوب القفار و قطع بيد
هتفت بسير في الدنيا لظلام — فاوثقني المودة بالقعود
و الزمني لزام الصبر حتى — سعدت بطلعة الملك السعيد

تعريف	من استحي نجاه جليل قدر لقد ادى الى ركن شديد	مطلوب

اطلع شمس باب دارك ام — لقدك ام غصن من البان لاذي
اكاد اذا مشى لدي بحشمة — اموت و احيي ان مر سلمى قربي
توارت شمس بالحجاب مغاضبا — و هل يتوارى نور وجهك بالخدر

تمنع مثلي من ملاذ منة الهوى
رسوم اصطباري لم يزل مطر الأسى
وما كان قلبي غير مجتنب الهوى
ألم تر في روضته تخب كلما
إذا كان قتل المسلمين محرما
وها نفس السعدي اذكى تحية
ملكت الهوى قلبي وعاش صغيرا
وصحت على ايدي الغرام طويله
يا نا قلا عشقي بأني صابر
فمن ينصفني ممن يقيد وجوره
يا سائلا عن يوم جد رحيلهم
لم يحبس الركب في وادي عطيش
هل يطفئن الصبر نار جوى الحشى
وكواعب الحجل استوين كواعبا
وذا الأسارى ان يفك وثاقهم
ان جار خل المستعين بنظرة
رحم الأعادي لوعتي وتفجعي
يا صاحبي يوم الوصال منادما
هل بت يا نفس الربيع بجنته
عجبي بأني لست شاربا مسكرا
ظمأ بقلبي لا يكاد يسيغه
يا ذا الصبا والشيب غير المنتهي
يا الفا بخليله بك نعمة

وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
يعيد فهما حتى عفى واضمحلت
فدلته عيني بالغرور فزلت
ذوت مطرت سحب العيون فبلت
لحى الله سمر الحي كيف استحلت
سلبهم ريح الصبا حيث حلت
ومني المودة ان اصبح زفيرا
وذراع صبري لا ازال قصيرا
لقد افتريت على قولا زورا
عدلا ويجعل طاعتي تقصيرا
ما كان الا ليلة دجورا
الا جمعت من البكاء غديرا
ومعالم الاحباب طلع نورا
واهلة البدر تخلين بدورا
وتودا أني لا ازال اسيرا
الا خليلا لم تجده نظيرا
ما للاحبة يعرضون نفورا
لكن لي ليالي بعدهن سميرا
ام جئت من بلد العراق بشيرا
واظل من سكر الهوى مخمورا
رشف الزلال ولو شربت بحورا
وكفى بتغيير الزمان نذيرا
احذر فقد يتك ان تكون كفورا

من نوادر افكاره

على ظاهري صبر كنسج العناكب / وفي باطني هم كلدغ العقارب
ويمتص الاجفان لم يدر بالذي / يكابد سهران الليالي الغياهب
وان غمدوا سيفا للواحظ في الكرى / أليس لهم في القلب ضربة لازب
اقربان الصبر الزم هو سنة / بلى في مضيق الحب اعذر صاحب
خليلي ما في العشق نامن اجل ما / وطبع محتال ومخلص صاحب
ليس لمغضوب الفؤاد شكاية / وان هلك المغضوب في يد غاصب
طربت وبعد القول في فم منشد / سكرت وبعد الخمر في يد ساكب
أتقتلني نبل ولم ار من رمى / أتقتلني سيف ولم ار ضاربي
ترى الناس سكرى في مجالس همهم / فها انا سكران ولست بشارب
لعمرك ان نوغلبت حتى تراضيا / سيعجبني حبا حديث مخاطب
وان غضبوا ذرهم يخوضوا ويلعبوا / فلا بك شغل عن ملامة عاتب

من جواهر عباراته

ان لم امت يوم الوداع تاسفا / لا تحسبوني في المودة منصفا
من مات لا تبكوا عليه ترحما / وابكوا لصب فارق المتالفا
يا طيف ان عند الحبيب تجانبا / بيني وبينك موعد لم يخلفا
لما هدى الحادي وجد رحيلهم / ظفر العدو بما امل واشتفى
ساروا باقصى من جبال تهامة / قلبا فلا تذري الدموع فتستلفا
يا سائلي عمن ملئت محبة / ربت المحاسن ان فقد فوصفا
كشفن تما في البراقع مخفيا / وتركن ما يخفي الصد ومكشفا
هل يشتفين من الحبيب بنظرة / ظمآن لو شرب البحيرة ما اكتفى
ووقفت راحلتي بارض مودع / وبكيت حتى ان بللت الموقفا
ماذا يقال ولا شبيه لحسنه / لو كان ذا مثل اذا لتالفا

فيا عاقل فصل فليصبر ...

الام رجائي فيك والبعد مالقي	وكيف اصطباري عنك والشوق جاذبي
ومن ذا الذي يشتاق دونك بجنة	درع النار شوقي وانت معاقبي
عزيز على السعدي فرقة صاحب	وطوبى لمن يختار عزلة راهب
وهذا كتاب لا رسالة بعده	لقد صح من شرح المودة كاتبي

من كلامه

جاء الشتاء بجيشه لا مرد له	ولم يطق حجر القاسي تقاسيه
درع اللباب وخيل الخميس ياسفا	على كساء تغطي في دياجيه
لا كاس عندي ولا كانون يدفئني	كني ظلام وكيسي قل مافيه
ارجوك مولاي فيما يقتضي كرمي	والعبد لا يرتجي الا من مواليه

من براهين فصاحته

قوما اسقياني على الريحان والآس	الي على فرط ايام مضت اسى
صهبا يحيي العظام ان نطفت	على التشري تقطمن مشرف الحاس
دربا لتصاف على الندمان مصطبحا	الا على بملاء الكاس والطاس
هات العقار وخذ عقلي مقابلته	لعل ينقذني من قيد وسواس
واجل الظلام بشمس في يد القمر	يحكي بوجنته محراب شماس
روحي فدا بدر شبه الجبين ولو	تطاعلى القلب كالصفا القاسي
ابيت والناس تجمعي في منازلهم	يقظان اذكر عهد الناعم الناسي
حسن المثاني تطير نوم جيراني	وعن سعري تطيب قف تلا
اني امرؤ لا يبالي كلما عذلوا	ان شئت يا عاذلي قم نادمني الكاس

من شواهد بلاغته

يا نديمي قم تنبه واسقني واسق النديمي	خلني اسهر ليلاً ودع الناس نياما
اسقياني دهنة الرعد فدا بكي الغماما	مرشف الازهار يفتر عن الضحك ابتساما
في زمان جمع الطير على الغصن رفاها	في اوان كشف الورد من الوجه لثاما

وصلت عمل صبري جمال ... فشاقني ...



وفتنا في نحر كل غزال | نحر الناظرين بالوجد نحرا
بزّاز الربى فظل ينادي | ما بهذا النسيم تحمل عطرا
ابدا لا افيق من سكر عيشي | ان سقتني من المراشف خمرا
ايها اللاعنون من حي ليلى | عجبي كيف تستطيعون صبرا
دمت يا كعبة الجمال عزيزا | وكذا اللائمون شعثا وغبرا
لا يمي ان تركت لهو حديث | فبأيّ الحديث اشرح صدرا

من الفاظه

لحى الله بعض الناس يأتي جهالة | الى ساق محبوب تشبه بالبرد
وساق حبيبي حيث شمّر ذيله | لبرد حرير ممتل ورق الورد

من درر كلامه

رأيت في السوق بدرا منورا | فقلت للناس من ذا قيل بزّاز
بزّت محاسنه قلبي فقلت اهم | بزّاز كم لقلوب الخلق بزّاز

من كلماته

ولا تدخل السوق ما دمت مفلسا | فتزداد غمّا يا قليل الدراهم

من غرر كلامه

ابا ذل ابنة الكرم لابناء الكرام | اجلب الراحة والراح بقلب مستهام
اكتفى رشف ثنايا بعد هلاك الغرام | هكذا يا طالب الوصل حتمل شوق المدام

تمت قصايد العربيه في عهد سلطان السلاطين
و الخاقان الخواقين مظفر الدين شاه
خلد الله ملكه و دولته
في سنه ١٣٢٠
والحمد لله


بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
رقم محسن تاج بخش
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعایی

هذا کتاب قصاید فارسیه

بسم الله الرحمن الرحیم

من نوادر کلامه و درر بیانه فی قصائد الفارسیة

شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و خداوند آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب در برد | باری ز سنگ آب کند چشمه در سرا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز | گلگونه شفق کشد و سرمه دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشانا بلطفک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدل و هوش | واصحاب فهم در صفتت بی سر و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح | وان شب که بی تو روز کند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب | نام تو غمزدا و کلام تو دلربا

[illegible]

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها یاران بود که مال و تن و جان فدا کنند

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / در پیش آفتاب چه رونق دهد سها

و آنکه در بیان ذا الشمس گو رسید / یعنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از خاک برزند / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملایک بر آسمان / با منصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعرا و درم بحضرت عالیت [illegible] / با وحی آسمان چه کند سحر مفترا

یارب بدست او که قمر زو دو نیم شد / تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر / از فی لمن تجاوز و اغفر لمن عصا

کس را چه زور و زهره که نام از علی برد / جبار در مصاف قبا و کف هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او / در یکدگر شکست ببازوی لافتی

شیر خدا و صفدر میدان بحر جود / جانبخش در نماز و جهانسوز در دغا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است / کز مهر دوستان بری از دشمنان

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند / هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند / عاجز در آنکه چون شود از دست تو رها

مردی که در مصاف نده پیش [illegible] / تا پیش دشمنان نخندیت [illegible] غزا

دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ مردان راستین / یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام / امید هست از کرمت عفو ما مضی

دلهای خسته را از کرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
تو یکنفس که مال سیاست چه افتدا

ما را بنوشدار وی دشمن امید نیست
ور دست دوست گر همه زهرست مرحبا

ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل
چندین امل به پیش نهی مرگ از قفا

در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بود
گر هیچ سودمند بود صوف بی صفا

پهلوی تن ضعیف بود پشت دلقوی
صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران بود ایوب مبتلا

امثال ما به نیکی و بختی بمرده اند
ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا

عمریست زخم خورده راه خدا را
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

عمرت برفت و چاره کارت نساختی
اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا

کردار نیک و بد بقیامت قرین تست
آن اختیار کن که تواندیدنش لقا

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست
یکدانه چون جهد بمیان دو آسیا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم
تا هیچ مایه نستانی بجز لقا

تا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست
گفتیم اگر بسرمه شقاوت کند عمی

گوئی کدام سنگدل این پند نشنود
بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

فی مدح صاحب سعید علاء الدین جوینی فرماید

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مشاهده کن گو بنو بهار زمین را

عجیب نیست گر از طین بر کند گل نسرین را
کسی که صورت آدم کند سلالهٔ طین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش
مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را

نسیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی
ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره تبانی
که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را

گر اشتیاق نویسم بوصف سیت نیابم / چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش / شبه فروش چه داند بهای درّ ثمین را
بجای پای تو گفتم بچین عبیر معنبر / از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبرم / که ننگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
نگاهدار و معین خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را
مصاحبا جمع بود زینت عز تو با دو جهت / که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
در سخن بد و مصرع چو این لطیف ببندم / گر شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید / جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد / نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن / این بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای / مردم افکن‌تر از این غول بیابانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتفات تو بجز شاهد جسمانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان به از این بی‌سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر که را خیمه بصحرای فراغت زدند / گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدم مشغول | که دیگرم خبر از لذت معانی نیست
جهان ز دست بداد و نداد دست بخلد | که پای بست عنا را جز این بلائی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
مخور ز جو به ادبار گاو و تخم کاشتن را | رسید خرمن اقبال آنچنانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردان را | رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوست از تو آزرده | علی الخصوص مرا آن دوست را که ثانی نیست
چه سود در زدنش باران وعظ بر سر خلق | که مرد را بارادت صفا دهانی نیست

زمین ز تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بر آن صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما | بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
ولی بجوی چه عطار گو ستایش مشک | مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

در وصف بهار گوید

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه | بزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوی است که از جانب خلخ بدمید | وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بگذاشت | چه زمینی است که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح | بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک / بیاد دار که این پندم از پدر یاد است
اگر بپای بپویی و گر بسر بدوی / مقسمت ندهد روزیی که ننهاد است
خدایراست بزرگی و ملک بی انباز / بدیگران که تو بینی بعاریت داد است
گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی / نه در خرابهٔ دنیا که حسرت آباد است
بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز / که زیر پای تو همچون تو آدمیزاد است
جهان بر آب نهادست عاقلان دانند / که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزاد است

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود / خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید / که همی ز نفسش بوی عبیر آمد و عود
مطرب از مشغله کوس بشارت بخروش / زهره با مستی امروز که بنواز د عود
سبح الدهر بتبشیر بلوغ الآمال / سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که کریمست و لطیف / کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکرگذاری این نعمت را / نتواند که همه عمر برآید بسجود
خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدا / پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ آفاق جمال مشرق / صدر دیوان دول سر خیل سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین / آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
ذکر صفتش نتوان کرد ازین بیش بفضل / نام حاتم نتوان گفت ازین بیش بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم / هیچ درمانده نرفت از در قصرش مردود
شرط عقلست که خلق از همه کس بربندد / که از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گو روی بگردان که اگر قارونست / کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

بلاغت ید و بیضای موسی این | بکید سحر چه ماند که ساحران زنند
دعای مصلح و صادق قبول حق باشد | که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

در توحید و بیان صنایع توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلک زیر بار کرد
کهسار کوهسار بقطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب | بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف | از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشندگی و سابقه لطف و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بسعی ای آهنین دل مدتی بایدت کاهن را / بسعی آینه گیتی نما و جام جم کرد

بیا پوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن / مگر محرم شوی ذات حقایق را حرم کرد

کبا پر سیمین سنگی است در ره مانده مردم را / چنین سنگی بگرد از سیلاب ندم کرد

غمی خور کو گشاده‌ی بهای بی اندازه بخاید / چو بقعلان مرد دنبال آن شادی که غم کرد

خداوندان فتح و ملک و شهر دشمنان را گو / پریشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم کرد

دولت را دیدها برد و زنا عین الیقین کرد / بشت را زخمها برگیر تا کنز الحکم کرد

درونت حرص نگذارد که زر بر دو بنای / شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم کرد

فتادا ندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره / مدد فرما بفضل خویش تا یک قطره یم کرد

امید رحمت باری خصوص آنرا که در خاطر / ثنای سید مرسل نبی محترم کرد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر / که بارد قطره در حال دریای نعم کرد

چو دولت بایدم تمهید ذات مصطفی کوم / که در دریوزه صوفی که اصحاب کرم کرد

زبان را در کش ای سعدی شرح علم او بار / تو در علمش چه دانی باش تا فرد علم کرد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو / که بو جهل آن بود کو خود بدانش بو الحکم کرد

ز فقر جاه و دانی رست صاحب جاه و پیشه / مهر اندر دلش صاحب کز این محترم کرد

فی مدح مجد الدین الرومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد

جهان نماند و خرم روان آدمئی / که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از خاک قامت شمشاد

حیوة عاریتی خانه نیست در ره سیل / چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی برآید و بیما فرو شود خورشید / بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

سالها رفت مگر عقل و سکون باز آید / تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل مسکین کز سیلاب غمت چون بگریخت / عالمی گشت و بگرد و بخطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود / همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو مانست / که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید / کلک حیرة کش ز جور مگر باز آمد
دختر ملک ضمیرش بنسیمی پس ازین / چو پریکانه ببستند چو پدر باز آمد
آنچه ارزد دو سه خرمهره که در سنگ و گل / خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون میسر نشدش ملک هنر جای دگر / بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است / که هیچ سرو ندیدم که این بدن ماند
گل دو روی به پیکر روی با تو دعوی کرد / دگر ز خشم خجالت بزعفران ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان روی تو و خورشید در گمان ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال / کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
عجب مدار که تا زنده‌ام محبت تو / که تا بحشر ببینم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطره خونش بناردان ماند
غریق بحر محبت ملامتش نکنید / که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب / که ابروت بخمیدن بکمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه دروست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو نافهٔ مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی / که عهد یار گرامی بعهد جان ماند

هر نعمتی که هست بعالم نخورده دان — هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
آواز نای و بربط و عود و سرود چنگ — وان لطف نغمه که بشنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس زربفت قیمتی — پوشیده دان تنعم و آنکه دریده گیر
پوشش عنکبوتی و حال جهان مگس — چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
روز پسین چه سود تحسر و حسرت — صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز از این قفس بگشاید پر — روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

حرف الراء فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند بشوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند — کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب — یا تواند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون میآید — صد هزار آقچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر — راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو ندارم به خدا یا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرسد کج‌رفتار
حیف باشد عمر گرانمایه که در لهو برفت | یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی | یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

في صفة الربيع

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمن | عقل و طبعم خیره شد از صنع رب ذوالمنن
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد | کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار | همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمن
آستین بر دست پوشد شاخ از ابر بهار | میوه پنهان کرد از خورشید مه در پیرهن
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم | زان پریشانی بکم در روی آرد فاش چیز
این نسیم باد شیراز است یا بوی ختن | یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند | گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سر شوریده داری چو سعدی سر بنه مردانه‌وار | با چنان معشوق باشد عشق الا اینچنین

في وصف المحبوب

یارب این رویست یا برگ سمن | یارب آن قدست یا سرو چمن
در سمن کس دید جعد مشکبار | در چمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقم بپایانی بکن | تخت مجروحم بپیکانی بکن
گر سر یاری داری اینک جان و سر | ور دل یاری داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست | بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که گوی وصل تست | در نمی‌گنجد حدیث ما و من

گر آسمان بداند قدر تو در زمین | در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در جهان بامان سلامتست | از یمن همت قدم پارسای تو
شکر مسافران که بآفاق میروند | گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند | پروردگار خلق دهاد جزای تو
تیغ مبارزان نکند درد با خصم | چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق | الا کسیکه روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در سرای | بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نگنجد ز برای | تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

در نصیحت سلطان انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا درنبندد هوشیار
اینکه دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده‌اند | رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و ما شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
اینکه وقتی نطفه بودی در شکم | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی | فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین | خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعایی گویمت درویشوار
یا رب الهامش بنیکویی بده / وز بقای عمر برخوردار دار
سعدیا چندانکه میدانی بگو / حق نشاید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست / از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
منتها سعدی سپاس نعمتت / کی تواند گفت چون سعدی هزار
یا رب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

در مدح شمس الدین جوینی

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور بود / ازانکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل رویی و سبزه زنخی است / درختها همه سبزست و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین / بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکن است نه مانند آسمان سیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

پیاده مرد کمند سوار فتنه دلی — چو او فتاده بباید ندیدش چار

شبی دراز در این فکر تا سحر همه شب — نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند از این طلب شوخ و هوا و هوس — چو کودکان ز زنان پی رنگ و نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم — وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار

که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی — هزار نوبت از این رای باطل استغفار

حقوق صحبت و بخت دست داده [illegible] — که حق عهد فراموش کردی ای غدار

بگفتمت که چنین [illegible] — مکن که از اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد سر از محبت دوست — کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق داده دلی از سنگ سخت تر باید — کدام صبر که بر سنگی دل آزار

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان پخت بی تعلق خلق — درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیی — چو دوست دست دهد هر چه هست [illegible]

بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید — دلش [illegible] که دل از دوست [illegible]

دهان دشمن و چشم حسود نتوان بست — رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

[illegible] که بازار خلق دلخوش دار — که خود ز دوست مقصر نخواهی آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

زنجیر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینه در است و بدر بار

مرا فقیه نپسندد و نیک گوید — که [illegible]

که گفت شیوه زنان از [illegible] — دروغ گفت که دستش نمی رسد بنگار

فراخ حوصله [illegible] نتواند — که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

[illegible] که مالک دینار هستی سعدی — طریق عشق مگر زهد مالک دینار

مطلع	[illegible] حدیث گذشتم و بهر غزل [illegible] تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار	تجدید

نه هر کسی این شرف قدر منزلت دارند ✻ که قصد باب معانی کنندش از اقطار
چو کعبه از همه آفاق نقطهٔ باید ✻ که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن ببینش چو کرم رو مزعفت ✻ که خط بروجه برد دم بدم زمشک بار
بر آید از ظلمات دوات همه ساعت ✻ چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند ✻ هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولتشان را همیشه کوفته سر ✻ و گر سرش همه پیشانی است چون مسمار
مر این یگانهٔ اهل زمانه را یارب ✻ بکام خود دولت بیاد و دین متمتع دار
که میسپرد بخداوند منعم و محسن ✻ پیام بندهٔ نعمت شناس شکرگذار
نه من که اهل سخن گفته‌اند قسم این معنی ✻ نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی ✻ که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار
چو بنده کی شوانم هستی بجا آورد ✻ بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
اگر بجلوهٔ طاوسی شوخیی کردم ✻ بچشم نقص نبینند اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت میپوشم ✻ ز پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان درچکیم آنرا به ✻ که بر محک نزند سیم نا تمام عیار
هنر نمودن اگر هست نیز لایق نیست ✻ که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم ✻ امیدوار قبول از خدای غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور ✻ همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو بادو دوام عافیت ✻ نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست ✻ ز تخت و بخت و جوانی عمر برخوردار

فی لیلة البرات

شبی چنین در هفت آسمان چمن باز ✻ ز خویشتن نفسی ای پسر بخود پرداز
ز عمر تا بچه بازیچه رفت دریابی ✻ گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
مگر ز مدت عمر آنچه رفت دریابی ✻ که آنچه رفت بغفلت دگر نیابی باز

دوش از راه معرفت پیری / گلکش بانگ زد که لا تعجل

نیک بختان به رحمت ماضی / بگذرانند عیش مستقبل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست / نام و ننگ و خمار و جنگ و جدل

جای دیگر مقیم با رضوان / چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کنند آنان / زخم بر خویشتن زنند منبل

نه تو بازآمدی که باز آورد / حسن توفیقت از خطا و زلل

غرقه را تا یکی نگیرد دست / نتوانند برآمدن ز وحل

تا نگوئی انا الذی اسعی / ای برادر هو الذی یقبل

بندگان سرکشند و بازآرد / دست اقبال سیف دین و دول

همه جمعند پیش این خورشید / همه پروانه گرد این مشعل

لاجرم چون ستاره رست بود / نتوانند که کج رود جدول

فکر من چیست پیش همت او / نخل کوته بود به پای جبل

زهره و مشتری چنان نکنند / پایهٔ قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین نگاه کند / بتأمل به مشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن به دعا / ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان مأمل / دشمنانت ز بیخ مستأصل

همه کامی و دوستی داری / چه دعا گویم ای اسد اجل

حرف اللام فی الموعظة والنصیحة

سخن آنچه شرط بلاغت با تو بگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان چو آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم بر این معبر هلاک منه / که اعتماد نکردند بر جهان عقال

توقع است ز انعام دائم الشهرت | ز بهر آنکه نه در خورد مسکنت فضلش
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمت | ز آستان سرای کبار و دفع ملال
سؤال نیست مگر بر خداوند کرمش | سؤال نیست چه حاجت که تمنای
من آن ضعیف جهولم که هم تو فرمودی | چه آید از ضعفا ای کریم و ز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ختام عمر خدایا بفضل رحمت خویش | بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت | که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت توقف کن سعدی | که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل | بصورتی نه چه صورت تنیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل عمرت | بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل
از آنکه من بتأمل درو گرفتارم | هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند | خطا کنند سفیهان و عیب ده عاقل
ندانم از چه گل است این نگار یغمائی | که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر | چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
ز خال مشکین جعد و چهره گوئی | نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست | فدای پایش اگر قاطع است اگر واصل
ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | ز دوست گسل از هر چه در جهان بگسل
دوای درد مرا از طبیب مسکینی | مگر تو نیز فشانده و مانع در بر حاصل
هزار کشتی بازارگان در امید رها | فرو رود که نشیند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند | مرا بروی تو شغلی است از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع | که من بقد تو سروی ندیده‌ام مائل

بدستگیری افتادگان محتاجان
چنانکه دوست بدیدار دوستان مایل

چو رعیت سایه عالیش سایه اندازد
برفق باز رود پیش دهشت داخل

امید هست که در پیش جود و احسانش
چنان نشود که منادی کنند بر سایل

کدام سایل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحر محیط است بر جهان شامل

هزار سعدی اگر در ثنایش گویند
هزار چندان هستش صفت و هم شامل

بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام
خدا براست بر آفاق نعمتی حاصل

چنین طریقه نگهدار و خیر کن مردم
بسوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
بپاش دانه عاجل که برخوری آجل

تو نیکبخت شوی در میان کریست
خدای عز و جل رزق خلق را کافل

ثنا و حال بقا هیچ فایده بخشد
که در هوا چه گویند کیست راجل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

بنای ملک نهاده است بر سلام عام
چنانکه عالی بنیان نهاده اسافل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و معین
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

حرف المیم فی مدح الکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت را سرائی دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعی است
که کوته باز میباشد دمادم

و یا برفی که از آن بر سر کوه
گذرد هر لحظه چیزی میشود کم

بسا جاها که زیر پای ما دان
که گر بازش کنی دستیست معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پر گردد بشبنم

گل فرزند آدم خشت کردند
نبندد دل بفرزند آدم

بسیم و زر نکونامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم

سر سالت مبارک باد و میمون / سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود و ملک و جاهت / که ماند زنده تا دیگر محرم

در مدح سلجوق شاه

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم / بدین نظر که دگرباره کرد بر عالم

بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه / خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین / خلیفه پدر و عم باختلاف امم

زمین فارس دگر آسمان دارد / بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی / یکی بخدمت او دست خادمی برهم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود / که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم

ز سر نهادن گردنکشان و سالاران / بر آستان جلالش نماند جای قدم

بقبلهٔ کرمش روی شکر ازمان راست / بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

سپاس بار خدائی که شکر نعمت او / هزار سال کم از حق او بود یکدم

خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست / بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود / الم خوش است باندیشهٔ شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب / دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ز سایهٔ علم شیرپیکرش نه عجب / که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیدهٔ دشمن نمیتواند دید / که دوستان همه شادند گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت تو / اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن / که خود هلاک شود از حسد بخون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم برننهد / دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعدل تو مشتاق گشت دوده و ملک / که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فروریخت شربتی شیرین / ز دهر برد بلی چو گوی ضربی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند / بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نگردیش روزگار — گر سر به بندگیت نهادی بر آستان
گنجشک را که دانه روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید به آشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود — بگذار تا درست بیازارد استخوان
اقبال ناتهاده بکوشش نمیدهند — بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند — بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر — هر مدتی زمین بیکی میدهد امان
ای پادشاه روی زمین دور آن تست — اندیشه تقلب دوران کن و زمان
پیچی نشان که دولت باقیست بر دوام — کین باغ عمر گاه بهار است گه خزان
چون کام جاودان متصور نمی‌شود — خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل می کند و گنج مینهد — مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان
یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر — اندر دلش فکن و بر دستش و بر زبان
آهوی طبع بنده چنان مشک میدهد — کز پارسش میبرند بتاتارش ارمغان
بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت — مردم همی برند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن — تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند — بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت — داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی‌کنم — فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر شکفت — تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
یارب دعای پیر چو آمد قبول باد — تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت — چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمان روای عالم و علامه جهان
گر مقتضی بجود نبودی بگفتمی — با بحر کف او خبر بحر و اسم کان

تا بگردون بر درخشند اختران ... تا بگیتی در بتابد نیّرین
بخت را با دوستانت اتّفاق ... چرخ را با دشمنت حرب چنین
نامت اندر مشرق و مغرب روان ... چشم بد دور از تو بعد المشرقین

ایضاً فی مدحه علیه الرحمة در مدح ایلخان

تبارک الله از این نقشبند بهمین ... که نقش روی تو بسته است و جسم در (لطف و چنین)
چنانکه در نظری وصف می‌نیابی تو ... هست چه وصف بگویم تو خود ز آیینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد ... چه جای ماه که خورشید تا کلاه بین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت ... سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در سلاله آدم که در بهشت خدای ... بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم ... چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
مگر درخت بهشتی بود که بازآرد ... بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بسکه دیدهٔ عشاق در تو حیران است ... ترنج و دست بیکبارگی ببرد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست ... که در نهایت وصفت نمی‌رسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد ... لب و دهن شو و انگشت درج ثمین
گر این مقاله دگر باره در جهان آید ... چنان که دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتوانند کشید چو شولف ... نسیم وصل تو بیند لسان نقش نوین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر ... بگو از آن لب شیرین حکایت شیرین
ز عنبرین وصالم بده که شربت وصل ... نمی‌دهد خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی ... اگرچه هر طرف آشوب و خطر انگیز
نه از سریست که با ما فرو نمی‌آید ... مرا سری که جز استان تو بر بالین
اگر تو بر دل مسکین نمی‌بخشایی ... چه لازم است که جور و جفا برم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم ... که در ریاست او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمانه کهف امان ... پناه ملت و اسلام شمس دولت و دین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
که میبرد بعراق این بضاعت مزجات / چنانکه زیره بکرمان برند و کاه بچین
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد / اگر خلاف از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق مگسانست بامداد بهار / که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
گرفته کرده بود شعر من در مجلس / که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا / بعمر خویش نکرده است هرگز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بچند اسب / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چه سود چون که تن آور شود به پنجه سیال / بپنجره نبالاکش برود یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه شو نگفت / بخاکپای خداوندگار روی زمین
و لیکن گفت از زمانه خورسندم / که روزگار بسر میرود بشدت و لین
دوای خسته و عین شکسته کس نکند / مگر کسیکه یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انی انال منک غنی / ولا یزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا برآسمان گویند / دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد / همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا / بعون ایزد در چشم دشمنان تحسین
حزین نشسته عدوان دولت همه سال / تو گوش کرده بآواز مطربان چنین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد / بزندگانی در بجن و مرده در سجین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود / برآسمان شده و ز دشمنان زفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

فی مدح شمس الدین حسین

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان / بفضل ایزد پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را / خوش است دست و دلش شادمان و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وزین دو درگذری کل من علیها فان

ازان بدیع صفت خویشتن نما باشد | بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان
زمان باد بهار است و داد عیش بده | که دور عمر جهان سیر و گه برق بمان
چگونه پیر و جوانی و جاهلی بخند | درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن امروز ای بهشت خوش باشد | که بر درخت زند باد نوبهار انیسان
هنرمندان طبیعت ز جامه خانه ببه | هزار جامه برآرند مختلف الوان
زکارگاه قضا بر درخت پوشانند | قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبه چمن از رنگ و بوی باز بسند | هزار طبله عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو نوروز ناز پرورد است | که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند | که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
زمان منقل آتش گذشت و خانه گرم | زمان برکه آب است و صفه ایوان
بساط نو بیفکند ز برگ عیش بنه | ازین هوا که درخت آمده است در جولان
ز بانگ مشغله بلبلان عاشق مست | شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چنین | که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان چه کنی | که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین لب | بجز خضر نتوان گفت چشمه حیوان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت | کدام سرو ببالای است در بستان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود | مقر عیش بود سایبان و سایه بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو | مگر بسایه دستور مفخر ایران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم | سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین | علاء دولت و دین پادشاه صدر جهان
که گردنان اگر بر تخت فرمانش | نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
اگر حسود نه راضیست گو ز رشک بمیر | که مرتبت بسزاوار میرسد به یزدان
بتافته است بسی آفتاب در آفاق | نگسترید چنان سایه بر بسیط جهان

تجدید مطلع

[illegible]

پریکه در همه عالم بحسن موصوفست / ز شرم چون تو پری زاد میشود پنهان
بدستهای نگارین چه در حدیث آید / هزار دل ببری زینهار ازاین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم / کسیم بحسن تو ایدلستان بلا دنشان
بسان لعل تو با هرکه در حدیث آید / براستی که ز چشمش بپو فشد مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دلش / دوای درد منست آن دوای مرهمدان
عوام خلق بانگشت مینمایندیت / من از تحیر انگشت خویش بر دندان
امید وصل تو جانم برقص میآرد / چو باد صبح که بر گردش آورد ریحان
ز خلق گوی لطافت تو برده ای مردم / که دل بدست تو گوئیست در خم چوگان
چنانکه صاحب دیوان علاء دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم و انسان و عین اهل ادب / که هیچ عین ندیده است مثل او انسان
بروج قصر معالیش از رفیع برآ / که تیر وهم بر او آید از کمان کمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم / که سعی در همه حالت بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد / ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من بازار علم و حکمت او / مثال قطره و دجله است و دانه و عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید / که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
وگر نه بنده نوازی از نظر فرمودی / من این بفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در دیار فضل و هنر / حکیم راه نشین را چه قدر در دیوان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست / که ذره نیز بود در هوای سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد / مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق / که باد تا بقیامت بدولتت آبادان
بمرد و هیچ نخورد آنکه گرد کرد و نخورد / بخور ببخش و بده آنچه میتوانی هان
چو چیزی از تو بغیری رسد فتوح شمار / که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چه تو انی / که ابر کم نکند در زمین شور باران

[illegible]

هر آنکه بر دهد بخشایش خدا بهشت
بعاقبت نرود نام [illegible] گاه

زمانه بر سر آنست اگر خطائی رفت
که بعد از این همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

بگرد خیمه اسلام شقه بیرق
[illegible] گاه

مراد سعدی ز انشا حدیث حکمت
نصیحتیست بسمع شریف شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبات و راحت و امن و مزید نعمت و جاه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

تو روشن آینه از آه دردمندان ترس
عسیر نیست که اثر میکند در آینه آه

معلمان بد آموز را سخن مشنو
که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه

دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

بعدل کوش که عدلست یار دولت
بخلق باش معین و بشرع باش پناه

حرف الیاء فی الموعظة والنصیحة

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی
با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست
این چرم خاک را که تو امروز بر سری

این غول روی بسته کوته نظر فریب
دل میبرد بغالیه اندوده چادری

ناروت را که خلق جهان سحر ازو برند
در چه فکنده غمزه خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری

هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ٔ بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگوئی و عذری بیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را / مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند / تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر برتری بمال بجوهر برابری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک شد و پای مانیست هیچ هیچ / لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراخی کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود / از سر بنه غرور کیانی و سروری
کاینجا بدست واقعه بینی خلیل وار / درهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن / مسکین بخشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند / طغرای نیکبختی و ذیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای / روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار این سخن پدرانه است گوش کن / بیگانگی مورز که دهد دین برادری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنک / در وقت مرگ اشعثی و در گور اغبری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خداوند اکبری
گر مقبل است گنج سعادت از آن اوست / ور مدبر است رنج مضایع چرا بری
دامن مکش بفرق فقیران که در بهشت / دامن کشان سندس و خضر عبقری
روی زمین بصحبت ایشان منور است / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

خفتنت زیر خاک خواهد بود / آنکه در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار / تو مگر مرده ای نه در خوابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
بس خلایق فریفته است این سیم / که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم / که تو پیچان بر او چو لبلابی
تو همیشه بعقل و ادراکی / تو مکرم بجاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکو نی / بند دینار و ملک و اسبابی
ابلهی صد دبیقی و دیبا / گر بپوشد خر است عتابی
نقش دیوار خانه تو هنوز / گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص / تشنه بر بهره همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن / که در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد / که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق / چاره هم توبه است شعابی
بدر بی نیاز نتوان رفت / جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت / لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود / که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیز آید / تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و چون نائی / ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر / تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / باضافت چو کرم شب تابی

دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت بسایه درآسایشی بخلق رسد
بهشت بردی و در سایه خدا آسای

نکومیت چو زبان آوران رنگ آمیز
که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای

نگاه دار که چه نوشتست عمرو بفزاید
پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای

جریده گنهت عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای

بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد
که بار دیگرش از سینه برنیاید وای

در نصیحت زبردستان

بزن که قوت بازو و سلطنت داری
که دست همت مردانت میدهد یاری

جهان گشای و عدوبند و ملک بخش و بستان
که در حمایت صاحبدلان بسیاری

گرت بشب بندی سر بر آستانه حق
گرت بروز میسر شدی جهانداری

بدولت تو چنان ایمن است کشور تن
که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایه عدل تو آشکارا نیست
مجال آن که کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
چه نعمتی است که بر بر و بحر میباری

مدیح ستوده درویش نیست تا گویم
مثال بحر محیطی و ابر آزاری

نکو همت که بفضل از کرام ممتازی
نکو همت که بعدل از ملوک مختاری

اگرچه اینهمه هستی نصیحت البته
که پند راه خلاص است و دوستی باری

بسعی کوش که تا که فراغت نبود
که سر بخاری اگر روی شیر نر خواری

خدای یوسف صدیق را عزیز بکرد
بجور برد و لیکن بخوب کرداری

شکوه لشکر و مال و منال و جاه نبود
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری

چو روزها بشب آوری و ره بری بنظر
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

ایضاً فی النصیحة

جماعتی شعرا این دروغ شیرین را / اگر بروز قیامت برد گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر / مگر خدای بگیرد به راست گفتاری

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای / که فایخیش برادر داده‌ام نه بازاری

چو همسریش نبینم نه با قصی نه همه / خلیفه‌زاده تحمل کند چه بد خوی

بهر درم سر همت فرو نمی‌آید / نبسته‌ام در دکان به خریداری

سخن بروی نخواهم زنابرادان عزیز / که پیش طایفه مرگ به که بیماری

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد / که هرچه داد باضعاف بیشتر آوری

ترا که همت و اقبال و فر و بخت این است / بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری

در مدح شمس الدین تازی گوید

بحرمی و بخشنده‌ای و آزادی / که از صروف زمان در پناه عفو ای

باتفاق همایون و طلعت میمون / در شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد / زمانه را نرسد دست جور و بیداد

بزرگ پیش خداوند بنده باشد / که بندگان خداوند ایش کنند آزادی

بهشت اگرچه پر آسایش است و ناز و نعیم / در آن متاع نیابی که خود فرستادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای بنده دلالت بلا بگرداند / غم رعیت و درویش برده‌ای شادی

خدای عز و جل از تو بنده راضی باد / و زان پدر که تو فرزند پرهنرزادی

ملوک روی زمین بر سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در بی اعتباری دنیای دنی

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

دماغ پخته که من شیر مرد و برنام | برو که با سگ نفس درنده برنایی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد | تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
هر آن زمان که ز تو مردمی بر آسایند | درست شد بحقیقت که مردم آسایی
دگر بجهل بر فتی بعذر باز بیای | که چاره نیست برون از شکسته پایی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش | که در خورند نوازی و جرم بخشایی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن | چو روزگار بپایانه سر برعنایی
ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست | مگس کجا رود از کارگاه حلوایی

در نصیحت و تنبیه انگیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
این پنجه کمان کش و انگشت خط نویس | هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند | بیرون ازین دو لقمهٔ دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت فرزانها ولی | با خویشتن بگور نبردند خردلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند ازو هنوز که بود است عادلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی | بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل | هر روز باز میروی پیش منزلی
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرور دست | من خود دلا عقبا نشستم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است | امروز خانه کردن و فردا تحولی
بنیاد آب بر سر خاکست ازین سبب | خالی نباشد از خللی هر منزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ | آسوده عارفان که نکردند منزلی

منت پذیر او نه منم در زمین فارس | گر حق نگیست آنکه نداری تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال | زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد | تا بر سرش ز عقل بداری موکلی

تا بلبلان بناله درآیند بامداد | هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

در مدح و مرثیهٔ سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد خرشد | طلوع اختر سعدش هنوز دل میداد

امید من و سلامت بگوش دل گفتی | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود | که دست جور زمانه داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز بدر شود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نمیکند این سست عهد با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس | که هرکجا که سریریست میرود بر باد

وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین | همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست | نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد

چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد | عجب تر آنکه نگشتند دیگران استاد

در این خلاف ندانم که ملک سر منت | ولی چه سود که در سنگ میکشند پولاد

زما در آمده بیمال و گنج و ملک و حشم | همیرود نه چنان کامدند مادرزاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را | خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه دنیا کرد | که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی بسفندارمه نپاشد تخم | گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

امید هست که روشن شود بر شکوه | که شمعدان مکارم ز پیش نفرستاد

وجود عاریتی دل براو نشاید بست	جهان که مرهم دل بود جا بنشست
اگر جوا هر ارواح دلکشاکش دهد	همی بعالم علوی رود ز عالم پست
برآب دیده جهور هم ملامت نیست	که شوق می بستاند زمام عقل از دست
درخت سبز همی بینی ای عجب ناید	که چون فرو رود آتش بشاخ سبز نشست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی	که بامداد قیامت دراو توان پیوست
جهان برآب نهادست زندگی بر باد	بر آب و باد دگرجا اعتماد کس نشست
چو لشکری که بگوش آیدش نفیر رحیل	که خیمه برکن اگر خود هنوز ننشستست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه زاده	بزور دست طبیعت کشیده گیر بشست
اگر بچین و بهشت روز کار غره	که باز در دهنت همچنان کند که گست
خدای عزوجل قبض کرد بنده خویش	تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا	عفی الله آنکه شکیبا بیکناه برست
رضا بحکم قضا داده ایم ور نه هم	ازین کمند نشاید بسر بردن دست
بنفشه وار نشستن چه سود در پیش	دریغ بیهده خوردن بر آنکه نرگس
گر آفتاب فرو شد هنوز باقی نیست	چراکه سایه بوبکر سعد زنگی هست

مرثیه سعد بن ابی بکر سعد زنگی

غریبان را دل از بهر تو خونست	دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن	که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر	نمیآید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید برلب جوی	که آب چشمه ها عناب گونست
مگر خون سیاوشان بریک	که باران بیشتر سیلاب خونست
نه اکنونست بر ما جور ایام	که از دوران آدم تا کنونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور	که بار از طاقت مسکین فزونست
سکونت نادر آتش سوزنده گفتم	نشاید کرد درمان هم سکونست

مگر چشم بدان اندر کمین بود | که برد از بوستانش شد بادی

بند	همیدانم حدیث نامه چونست همی بینم که عنوانش بخونست	رابع

پس از مرگ جوانان گل مماناد | پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست | نداند کس چنین قیمت بداناد
بحسرت بر زمین رفت آن گل نو | صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین | زلال لطف در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد زنگی | خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی | شراب از دست پیغمبر ستاناد
دران عالم فدای از عالم غیب | نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس را نسوزد دل برین درد | خداییش هم برین آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل | محمد شاه بر دارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش | بخوی صالحانش پروراناد
بکام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران دیگر بگذراناد
روان سعد با جان ابو نصر | روان روح راحت گستراناد

مرثیه امیر	همیدانم حدیث نامه چونست همی بینم که عنوانش بخونست	عز الدین

دردی بدل رسید که آرام جان برفت | وز هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
گیتی برو چو خون سیاوش گریه کرد | خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت
دود دل از دریچه بباید که خون خلق | هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنان نسوخت | زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
باران نشسته بر در و دیوار کس نبود | بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت



الوداع ای زمان طاعت و خیر — محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب — نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید — بس بگردد بگردد گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید — در فراق بهار و فصل خزان
گفتم اندوه مبر که باز آید — روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند — ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود — تیرماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود — سال دیگر که در غریبستان
خاک چندانکه از آدمی بخورد — که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست — که گذر می کند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند — متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات — باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آن دم که دم فرو ماند — ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است — تو نگهدار جوهر ایمان

افسوس بر قتل مستعصم و انقراض دولت بنی عباس

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین — بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک — سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را موج خون بی دریغ — ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار — در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام — قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته — هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس — تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

در زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود / روز محشر خونشان گلگونهٔ رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک خون غلطد چه باک / روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کاسمان گاهی بمهر است و گهی پر از کین
چرخ گردون با زمین گوئی دو سنگ آسیاست / در میان هر دو روز و شب گل طحین
زور بازو و شجاعت در نیاید با اجل / چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام / شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
بحر بیفایده است آنجا که برگردید بخت / حمله آوردن چسود آنجا که برگردد زین
گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی / ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت ایشان از خدا / گو نگه دارد بما بر ملک ایمان و دین
یا رب این رکن مسلمانی بما با ددار / در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران خوش زمان بو بکر سعد / آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین
مصلحت بود و شما را رای روشن بین او / زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز بلین
لاجرم در برد و بحرش داعیان دولت پسند / کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد و سعدت همچو کوی / رایت منصور و بخت یار و اقبال قرین

ملمعات

تو خون خلق بریزی و روی برتابی / ندامت چه مکافات این گنه یابی
تصد عنی بالجور و النوی لکن / الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها که میداری / تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی الغداة وصلتم و تغضبون بهم / دعی ودادکم انی بحسرت جابی
نه هر که صاحب حسن است خوبش پیوندد / تو را چه شد که خود اندر کمین صحابی
احبتی مردلی بزرگ ذاکرا هم / لقد لعنت و لکن حبه ابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه / منم در آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سر نبرم که صاحب استغنا / نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی

در ازل رفته است ما را دوستی — لا تخونونی و عهدی بالصرم

بذل روحی فیک امر هین — خود چه باشد در کف حاتم درم

بنده ام تا زنده ام بی زینهار — لم ازل عبدا و اصالی رمم

شنعة العذال عندی لم تقل — کر ازل بر من کشیدند این رقم

عقل و صبر از من چه میجوای عشق — کلما اسست بنیانا هدم

انت فی قلبی الم تعلم به — کر نصیحت کو نمی پسند الم

کر بنالم وقتی از درد قدم — لا تلوموا فی جرحی ما النسم

ان ترحموا البرایا فانکشفوا — تا وجود خلق ریزی در عدم

سعدیا جان صرف کن در راه دوست — ان غایات الامانی تغتنم

ترحم ذلتی یا ذا المعالی — و واقفنی اذا شوشت حالی

بپوشد کر بنالم ناله زار — ز سوز ناله زارم بنالی

فیا ذا النوم قبل النوم راحه — و مالی نوم اصداف اللیالی

دمی غمخواری صاحبدلی کن — که برخوردار باشی از صباحها لی

الا یا ناعس الطرفین سکرا — سل السهران عن طول اللیالی

ندارم چون تو در عالم یکی دوست — اکرچه دوستی دشمن خصالی

لقد کلفت مالم اقو حملا — و ما لی حیرة الا احتمالی

که کوته باد چون دست من از دوست — زبان دشمنان از بدسکالی

الا یا سائلی عنی توقف — عما قلت المعنی هنک سالی

بچشمانت که کرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی

الم تنظر الی عینی و دمعی — تری فی البحر اصداف اللئالی

مرکب در وجود من چه جانی — مصور در دماغم چون خیالی

سمعت الناس یستقون غیثا — ان استرسلت دامعا کاللآلی

وله ایضا

گر همه مثل جام جمست آدمی | بشکندش سنگ اجل چون سفال
لو کشف الستر عن بدو بسم | لم تر الا کدقیق الهلال
بسکه درین خاک ممزق شدند | صورت خوبان بدیع الجمال
و اندرس الرسم بطول الزمان | و النخر العظم بمر اللیال
زنگ که در دولت بخیره شد | تیرگیت آینه بگیرد صقال
مالک تعصی و منادی القبول | من قبل الحق ینادی تعال
زنده دلا مرده ندانی که کیست | آنکه ندارد بخدا اشتغال
عز کریم احد لا یزول | جل قدیم صمد لا یزال
پادشهان بر در تعظیم او | دست برآورده برای سؤال
کم حزن فی بلد بلقع | من علینا بسحاب ثقال
بارخدا اینکه درون صدف | در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شأن عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما | عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق | وهم بسی گشت و نماندش مجال
لو ذکت الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش است | تشنه هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه | یجترم العبد و یبقی النوال
بنده گر برگه کند اعتماد | کز نگنه بر کرم ذو الجلال
ان مقالی حکم نعتبره | موعظة یسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة الحشر و اعمیتی | منقطع النفس و تفنی المجال
گر قدمت هست چو مردان برو | در طلبت نیست چو سعدی بنال

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

خبر برید به بلبل که عهد بشکند گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحمل

اما افاض دموعی الم ازل اصل ودادی
فکیف نقض عهدی و غیم هجری فی قل

اگرچه مالک نفعی و پادشاه بحقی
همت ملال نباشد ز خون بنده بتغافل

فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی
اذا جرحت فوادی بسیف لحظک فاقتل

توان کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل

لئن و ضحن بشری لان تهتک ستری
اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل

وفا بعهد مودت میان اهل مروت
نه چون وفای شکوفه بصحبت بلبل

نمیل حین یدینا و لا نمیل الینا
لقد شددت علینا الاثم فاعقد بحبل

مرا که چشم ارادت بروی همچو تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

فداک اشعر مسک اذا تحذرت عبیرا
و حشو خدک ورد و طیب فاک قرنفل

تو خود تأمل سعدی نمیکنی که ببینی
که هیچ یار ندیدست که سیر شد ز تأمل

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روزست و دیده ام بتو روشن
لئن هجرت سواء عشیتی و غداتی

اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو روشن
لقد فتشت عین الحیوة فی الظلماتی

فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد
جواب تلخ بدیعست از آن لبان نباتی

نه پنج روزه حیاتست عشق روی تو مارا
وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی

وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی
محامد تو چه گویم که ما ورای صفاتی

اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو
که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

ولہ ایضاً

انتبه قبل السحر یا ذا المنام — نوبت عشرت بزن پیش از جام
تا سوار عقل بردارد دمی — طبع شوریده را از کف زمام
دردی می در قدح کن پیش از آنکه — در خروش آید خروس صبح بام
تو آهنین چنگال شاهین عمت — طوق بر گردن نهادم چو بحام
ساعتی چون گل الصحرا در گذر — یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نخوروی و بال — تا شود بر سرو رعنائی حرام
در دماغ می پرستان باز کش — آتش سودا با آب چشم جام
یا رب از فردوس کی هست این نسیم — یا رب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را لطف — شکری ده زان لب یاقوت فام

ولہ ایضاً — ناله بلبل بمستی خوش تر است / ساقیا سیمین تنا ای غلام — فی المثلثات

خلیلی الهدی انجی و اصلح — و لیکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکخواهان گوش گیرند — حکیمان پند درویشان پذیرند
من استضعفت لا تغلظ علیه — من استاثرت لا تحسر یدیه
که ای فربه مکن بر لاغران زور — چه نیکو گفت در پای شتر مور
که منعم به مرکول آنچه درویش — که دانش بنی و بتل فرش نیش
دع استبغاض من طال خبر آ — فقوس الدهر لم یفرغ سهامه
جراحت بند باش از میتوانی — تو را نیز از رسند از دیده دانی
ثبات ای دهر دم را بر اری نیست — نه همش ای و کمان کس فخ آن گشت
تا ذب نستقم لا طف نقدم — تواضع ترتفع لا بعد منشدم
که دوران فلک بسیار بوده است — که بخشوده است و دیگر در ربوده است
نکت تقسر و فی خواسته اهبت — بسم وی که سواره ماند و پیاده بند

بها النفس مع خبث النفوس | کمصباح علی قبر المجوس

بگور گبر ماند زاهد دو رنگ | درون مردار و بیرون مشک کافور

که زاهد نا و بی گنداش همه کو رنگ | اگور حو منه کش در مایه از تو

متی عاشرت مخلوق العوارض | اذا قالوا لک کفف لا تعارض

مرو با ژنده پوشان شام و شبگیر | چو رفتی در بغل نه دست تدبیر

چنان نزد من دوست کیست چو خود را کاند | که پاکش خورد و یک نی چه را کاند

وجدیا صاح واکفف عن ملامه | لعل القوم منهم ذو کرامه

مگو در نقش درویشان هنر نیست | اگر مردیست هم ز ایشان بدر نیست

که احسان بکنه با هر دوی اصولی | نشسته میان هم بحث صاحب جولی

سخن سهلست بر طرف زبان گفت | نکه کن کان سخن هر جا توان گفت

عزیزا مو میشه هر کس مگو راز | که جمعی پسری ختر هر انداز

خفی هستر لا تودع خلیلک | خدار امنه ان یستشی جمیلک

مگو با دوست میگویم چه باکست | که گر دشمن شود بیم هلاکست

تو از دشمن بترسی غافل از دوست | که غر دشمن بیوبت هشب پوست

یقول زاجر لی لا تلاعب | اذا لم تحتمل بسط الملاعب

چه خوش گفت آن پسر با ناز طناز | که در بی پیشه آتش مینداز

گذک می دی کش ای روز جوی گفت | مزم کس کت فلاشی شوان اشگفت

ان استحسنت هذا القول بعدی | فقل اللهم نور قبر سعدی

چه باشد گر برحمت یاد رسانی | کند در کار درویشان دعائی

که خیرت بود از ایمعنی گت شگفت | بگوی رحمت و سعدی با کس ایا گفت

مرا کین حسن دارد دختر دیگر | کجا عشق آورد با دختر بکر

ر ز آن فرزند خویش آید پسندم | که در فرزند کس دل می نبندم

تمت المسجعات

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم	ثالث

دردا که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم
پروانه‌ام اوفتان و خیزان / یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم / ور قهر کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش / یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم / وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن / به زان نبود که تا توانم

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم	رابع

آن برگ گل است یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی نمیتوان بود / با قامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله دار / من سرو ندیده‌ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چه گویم / می‌آئی و میروم من از هوش
روی دهنی بخند و بگشای / پسته دهنت چراست خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم / کز هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم چه گویند / بنشسته صبور باش و مخروش
انجام من اینچنین از آتش / عیبم مکن ار برآورم جوش

آن کوی معنبرست در جیب | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش | بیچاره دلم فتاده چون گوست
خون دل عاشقان مشتاق | در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین | کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت کمان سست پیمان | این شرط وفا بود که بد دوست
آن خرمن گل نه گل که باغ است | نه باغ ارم که باغ مینوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بند سابع

امروز جفا نمی‌کند کس | در شهر همی تو می‌کنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار | در دست تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خدیک | من جمر تها استراح القبس
صبحی که مشام جان مشتاق | خوشبوی کند از تنفس
مستقبله و ان تولی | استانسه ذا ان تعبس
اندام تو خود حریر چین است | دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کشم ولیکن | ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکوة تندرستی | فریاد دل شکستگان رس
من بعد جفا مکن ازین بیش | ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بند ثامن

ای دل نه هزار عهد کردی | کاندر طلب وفا نکردی

عاشر	بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم	بند

باری بگذر که در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ / گویی شکر است در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نظر کن / باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی / پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت
ما اختر صابتی ولیکن / عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در انتظارت / دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب ما را / چو خوابی گشت ز انتظارت
نه قدرت با تو بودنم هست / نه طاقت آنکه در فراقت

احد عشر	بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم	بند

بر بود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / دور از تو حکایتی است مشنو
زین جور و تحکمت غرض چیست / بنیاد وجود ما مکن دو
با من چو وفا ندید معشوق / بگرفت حدیث من بیک جو
یا متلف مهجتی و نفسی / انّه یقیک محضر السوء
گفتم بنشینم که روزی / پیشی گیرم بخلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر / مه طلعت و آفتاب پرتو
و ز لفظ من این حدیث شیرین / گرمی نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم	رابع عشر

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش د بحسرت ار قفا من
ای قبله دوستان مشتاق / گر با همه این سکی که با من
بسیار کسان که جان شیرین / در پای تو ریزد او لا من
گفتم که شکایتی بگویم / از دست تو نزد پادشه من
کین سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ برآرم از جفا من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از و نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمی کنم رها من
هرگز نشنیده ام که یاری / بی یار صبور بود یا من

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم	خامس عشر

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بچنگال می سپارد
فریاد ز دست نفس فریاد / وان دست که نفس مینگارد
هر جا که موتهی چو فرهاد / شیرین صفتی برآورد کارد
کس با رمشاهدت بخیزند / تا تخم مجاهدت بکارد
نالیدن عاشقان دلسوز / ناپخته مجاز می شمارد
عیشش نکنند در دمندان / گر سوخته خرمنی برآرد
حاجت بدر کسی است ما را / کو حاجت کس نمی گذارد

[illegible]

این جور که می‌بریم تا کی — وین صبر که می‌کنیم تا چند
چون مرغ طمع بدانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود — بی بند بگیرد آدمی بند
مستوجب این و بیش از اینیم — باشد که چو مردم خردمند

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم	ثامن عشر

طاقت برسید و هم نگفتم — عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام — زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس — کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ ز الماس — دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر در این میانم انداخت — هرچند کناره می‌گرفتم
روزی که برفتی از کنارم — صبر از دل ریش گفت رفتم
سرگشته شدم عجب مدارید — من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر خاک دوست گفتی — خاک قدمش بدیده رفتم
نه خار برترم ز خاک بگذار — تا در قدمش شکفته افتم
میرفت و بکبر و ناز می‌گفت — بی ما چه کنی بلا نهفتم

بند	بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم	تاسع عشر

گل را همه دید پیش من نام — با حسن و جمال آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم — مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند — یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
زخمه بکنی ببوی مانش — ای دولت خاص و حسرت عام

گفتم ز تو کی برآید این درد	گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار	از سوزش سینه برون نیست
تسلیم رضا شوم کزین قید	کس را بخلاص رهنمون نیست
در دهر وفا نبود هرگز	یا بود و بخت تا کنون نیست
چون بر سر کوی یار گردم	گفتم مگرش وفا است چون نیست

بند ثانی و عشرون

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا	بر خیز و بیا ببوی صحرا
کان فتنه که روی خواب دارد	هر جا که نشست بست غوغا
صاحبنظری که دید رویش	دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز	دیوانه حدیث مرد دانا
چشمی ز دیدن تو دارد	من تشنه چه ام کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم	خار است نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار	تا می نشوی ز غیر رسوا
گفته است اگر چه بود با تو	زنهار مرو ازین پس اینجا
من نیز اگر چه ناشکیبم	روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند	بس عهد که بشکنند و پیوند
بر جان ضعیف آرزومند	زین بیش جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده ام خوب	منظور جهانیان و محبوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو پیوند

کتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — خالق پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — وز همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا می کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی منزهی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

[illegible]

چشم مرا تا بخواب دید جمالش | خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

ابروی بین که حسن بپوشید ماه را | وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم که بست | بر قد و آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند | عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود | این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانک | سلطان نظر کند بلشکر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین | حیفست اگر بدیده نروبند راه را
ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی | بگذار تا بدیده بروبیم راه را
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او | چند احتمال کوه توان بود کاه را
بخفته گاه بینش بیدار نشنوی | عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی | دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی | الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا بلطف و قهر | بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چو هیچ
فراش او طناب در بارگاه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را | یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد | ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل | کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی | جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بیکجا صلح شد | بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان | ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

کتاب طیبات

[illegible]

گر گشت بر رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش دل را چنین نمیداری / نگاه می نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه جنت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نظر کن / تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تامل کند آن صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / حق پرستان بحقیقت نپرستند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را / قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

طیبات

کاشکی پرده برافتادی ز آن منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده به اوصاف تو حیران ماندی — تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم — همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود — که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین بعقل افکندم — غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری — ناگزیرست که گوئی بود این چوگان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را — تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرود — کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او — تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم — جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست — بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند — کین کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
عاشقان دین و دنیاباز را خاصیتیست — کان نباشد زاهدان مال و جاه‌اندوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم — ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را
سعدیا دی رفت و فردا هم نشد ممکن ترا — در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما — فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو بر لوح دل ما — هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما
با چون خودی برافکن اگر پنجه میکنی — ما خود شکسته‌ایم چه حاجت شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک — هر دم بشرع میکشد این ترک مست ما

مطایبات

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب دراز نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نمانده است ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که توئی برقعی فروآویز
وگرنه دل ببری پیر پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل خلقی بغمزه میبری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که توئی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی نور تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

طیبات

تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان | هر بامداد و شب که نهی پای در رکاب

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری خرابی کمتر است | خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب عشق جانان مست شو | کانچه عقلت میبرد شربت و آب
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ | جاهلی خواهی شدن از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان | زینهمت منزل نبینی جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش | برنگیری رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی در است | شب نشین تا برآید آفتاب
هر که دایم حلقه بر دری زند | ناگهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید | لؤلؤ اندر گنج و گنج اندر خراب

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
تشنه ماند کاروانی در سراب

ما را همه شب نمیبرد خواب | ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند | وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان | این بود وفای عهد اصحاب
خار است بزیر پهلوانم | بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت | چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان | در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان | دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

طیبات

لیکن بخیال محالست که پنهان ماند
تا زره میدری و پرده سعدی دریده است

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است
وز باغ لطافت گل رویت که چیده است

هر کس که گزیده است بمقصود رسیده است
وانکس که بچیده است بسی غصه کشیده است

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خورده است
شیرینتر ازین خربزه هرگز که بریده است

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیده است

این خون کسی ریخته یا می نابست
یاقوت سیاهست که بر جامه چکیده است

شکرست که دیوار بیکبار بیفتاد
تا باز نگوئی که کس این باغ ندیده است

گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد
امروز نسیم سحرش پرده دریده است

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که سر جسر بریده است

رفتیم که قطاع از تو کشاییم دگربار
ما را بس ازین کوزه که پیکانه مکیده است

بسیار توقف نکند میوه پر بار
چون عام بدانند که شیرین و رسیده است

با جمله درآمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشت رها کن که بسی گله چریده است

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت
ای ماه درخشان نظری از سر رأفت

گویند بدوری مکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا بود سرو به نسبت
با روی تو نیکو بود مه باضافت

آنرا که دلارام دهد وعده کشتن
باید که نترسد که بود هیچ مخافت

صد سفره (دشمن) بنهاد طالب مقصود
تا بو که یکی دست بیابد بضیافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و خوف و مخافت

بستان و بده بگو و بشنو تا کی
شبهای چنین نه وقت خوابست

این گرسنه گرگ بی ترحم
خود سیر نمی شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم
وین دور فلک چو آسیابست

سعدی تو بدی و زشت خویی
چندانکه هوس کنی بگویی
فرمان بر مست هیچ گویی
جان بر لب و گوش بر خطابست

ساقی قدحی قلندری وار
در ده که بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار
کاین مستی ما نه از شرابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی
تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی
کین ره که تو میروی سرابست

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه می کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
مایه عیش آدمی شکم است
چون بتدریج میرود چه غم است
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر غایب شنیده
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
چون هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

طیبات

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می‌بینم که در عالم پدید آمده است

عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هرکه می‌بینم به چشمم نقش دیوار آمده است

ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر به جانی می‌دهد اینک خریدار آمده است

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمده است

گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی / من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است

آنچه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بوده‌ست جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن بنان است / وین نقل حدیث از آن دهان است

این بوی عبیر آشنایی / از ساحت یار مهربان است

مهر از سر نامه برگرفتم / گویی که سر گلابدان است

قاصد مگر آهوی ختن بود / کش نافهٔ مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است / وین خود چه کفایت و بیان است

معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکرفشان است

خرم تن آنکه چون روان رفت / از تن برود سخن روان است

روزی برود روان سعدی / کاین عیش نه عیش جاودان است

این باد بهار بوستان است / یا بوی وصال دوستان است

دل می‌برد آن خط نگارین / گویی خط روی دلستان است

ای مرغ بدام دل گرفتار / بازآی که وقت آشیان است

شب‌ها من و شمع می‌گدازیم / این است که سوز من نهان است

طیبات

طیبات

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم قبول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست

دور از جهان فتنه خصم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند ز دست شوق
هرجا که میرود متعلق بدامنست

شیرین برون نمیرود از خانه بی‌رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو دهل زنست

بازان شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیبش چند بپوشند حدیث عشق
هرچه ز بخیه بود سوی متن است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح
یا کاروان صبح که گیتی منور است

این قاصد از کدام زمین است مشکبو
وین نامه چه دارد که عنوان معطر است

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است

بازآ و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

دانیکه چون همی گذرانیم روزگار
روزیکه بی‌تو میگذرد روز محشر است

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در بر است

در نامه می‌نگنجد یارا حدیث عشق
کوته کنم که قصه ما جای دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق
سوزان و همچنان سخنش میوه تر است

آری خوش است وقت عزیزان ببوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

دل در هوس خویشتن و جان در طلب دوست
با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گویی کافتاده بمیدانت

روز همه برگردد از کوه و شب یلدا
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از شوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گویی دل سنگینت بر چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت

ای بادیه هجران گر عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زانگه که در افتادم با فتنه پنهانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که چو جان دارد یار از دو ستر اجانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

دزد جان برون نیامد و جانانش آرزوست
زنار نابریده و ایمانش آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند
موری نه ملک سلیمانش آرزوست

مردی نه خدمت مردی نکرده
وانگاه صف صف مردانش آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
وانگاه قرب موسی عمرانش آرزوست

هر روزی از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو نانش آرزوست

سعدی درا بپنهان که تو نی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

سست مشو حرامست بخلوت نشست
حیف بود در چنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید بدست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست / که بر این در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان / نهی است نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم / تا دیده نه بیند بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت / در دل نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک هم بسوزد / زآتش که برآید از دل سوداست
نالیدن بی‌حساب سعدی / گویند خلاف رای داناست

از ورطه ما خبر ندارد / آسوده که برکنار دریاست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند / ما را غم آن ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم / آنجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست / وآن خال بناگوش مگر دانه دامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار / در مجلس ما سنگ میفکن که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کیست / تا خلق ندانند که معشوق چه نامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست

هر که را گنج اخشیا باید و بود از روی دوست
گاه چنان شوریده لیکن باشدش گنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مدار
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من بیدل کسی کند که نداند
که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز حسرت آمن چه گشاید تو ره بجوی و نشستم
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

جنایتی که بکردم اگر درست نباشد
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سوره اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

فراق نامه سعدی به هیچ در تو نگیرد
که بر روی از سخنانش شرر در او نگیرد

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
پیر نگردد که در بهشت برینست

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

آینه در پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میرود ز بازپسینست

حسن تو هرجا که طبل عشق فروکوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دینست

گو زر و سیمم مباش و نعمت دنیا
روی تو خواهم که ملک و دولتم اینست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست | فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی | چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت | حیوان خبر ندارد ز نشان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد | که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت | بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی | که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد | همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند | بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

طیبات

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است | طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی | کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم | حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان | کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست | رفتن بسوی آتش از آب خوشتر است
زانروی بحر آتش اگر همنشین لطف | امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار | با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهر ار چه هست ز دست حبیبان شهد و نوش | از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
هر باب از این کتاب نگارین که بر کنی | همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود
صحبت خوشست و خدمت اصحاب خوشتر

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

بر آستان که نخواهم برید از تو امید
ببسته‌ام که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی
بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عهد بپایان بری بعهد آیی
بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

سپهر و چشمه ندارد فروغ چندانی
که آفتاب همیشه بد از گریبانت

اگر نه سرو که چون بی درآمدی در باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلان پسندیدند
که پیش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شکرلبان رندانم
نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت

بیا اگرچه بد کرده که نیک باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بجا کجاست که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از وفای احسانت

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌شود
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نباشد ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع امر توام گر دلم بخواهی جست
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
ازین سخن که بخواهند برد دست بدست

طیبات

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا روی خود ببینی | کز حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نظر کن | تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی | ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخسبم زی پادشاه خوبان | خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
یارای همی برآرد با وصل آستانت | مرغ قفس ترا زین باشد هم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم | بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنهٔ زمانم با دوستان که داری | بیشک نگاه دارد از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوستداری آزاد باش و ایمن
ور دشمنی نباشد با هر که در جهانت

خوش میرود این پسر که برخاست | سرویست که میرود چنین راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوک | بی شرع ببر که خوان یغماست
در دست بخشم که درد دارد دست | غارت نخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن | زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد | سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

طیبات

یار زیبا گر هزارت وحشت از روی دلست	بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی	باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست	چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نیارم نهاد از کوی دوست	دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان	ترک جان نتوان گرفتن تا بگوئی عاقلست
ساربان آهسته ران کارام جان در محملست	اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست	همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدم چنین فتنه که برخاست	از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین	در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام	از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا زلف مپوشان ز زن و مرد	تا صنع خدای نگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون	مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد	از باری خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد	کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم	چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که زهرست	وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری	عیش است ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی	اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر ننهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات است	صبر از تو خلاف ممکنات است

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است

طیبات

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت / کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد / تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا / هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای / تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست / نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه بر دشمنم از بهر تو می‌باید داد / تا یکی دوست ببینم که بگیرم خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود / نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / و اندر آنکس که بصر دارد و حیران تو نیست

وآن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست / وان چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست

آبحیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده این آیت رحمت بر خلق / وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست / یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست

درد دل از حسرت دیدار تو بردم بطبیب / عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست

آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف صد بیابان تو نیست

گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست / ملک درویشی ز هستی خوشترست

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق‌پرستی خوشترست

طیبات

دست بیچاره چون بجان نرسد / چاره جز پیرهن دریدن نیست
با خود افتادگان مسکینیم / حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادیم / کش سر بنده پروریدن نیست
دست در خون عاشقان داری / حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی / دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند / سیب سیمین برای چیدن نیست

زمن مپرس که از دست او دلم خونست / از او بپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکنند / فتاده در پی بیچاره که مجنونست
خیال روی کسی در سر است هرکس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی / که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد / مرا از هرچه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زدست می مخورید / بیا که چشم و دهان تو مست میگونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است / روی تو بازار آفتاب شکست است
شمع فلک با هزار مشعل انجم / پیش وجودت چراغ بازنشسته است
توبه کند مردم از گناه بشعبان / در رمضان نیز چشمهای تو مست است
با همه زورآوری و مردی و شیری / مرد ندانم که از کمند تو جست است
دیده بدل میسپرد حکایت آن / دیده ندانم که دل بمهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق / پیش کسی گو که اختیارش بدست است

چو مور افتان و خیزان رفت باید | دگر خود ره بزیر پای پیل است
حبیب آنکه دستی بر فشاند | عجب از سنگباران تحمل است
اگر چه ما بطاعت تشنه مایم | ز ایشان گر پسیچ آید جمیل است
بدیل دوستان گیرند یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشقست دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسی که بزنجیر عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار مهرگسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست | بخاک پای تو وانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست | بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست | بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب در آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی | بزیر هر خم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی | گمان کنند که پیراهنت گل آکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست | بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست

ز ضعف قوت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت | بر در بندگی زنم حلقه آشنائیت
سر بسلطنت بنده فرو نیاورد | گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود | چون پس پرده میرود اینهمه دلربائیت
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن | تا شب رهروان شود روز بروشنائیت

[illegible]

خون جگرم ز فرقت تو — از دیده روانه بر کنارست
درد دل من ز حد گذشته است — جانم ز فراق بیقرارست
کس را ز غم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم همی فگارست
سعدی چه کنی شکایت از دوست — چون شادی و غم نه برقرارست

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست — خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با بستان نشیند ترک گل منظور کند — آبروی نیکنامان در خرابات آبجوست
جز خداوندان معنی را نمی‌شاید سماع — اولش مغزی بباید تا برون آید ز پوست
بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر — هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود — باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را چو استقصا کنی — زیر هر مویی سری بینی که سرگردان اوست
سعدیا چندانکه خواهی وصف او گو — حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت — که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد — آب گلزار شد و رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند — چون بدیدند زبان همه از کار برفت
بعد از این عیب ملامت نکنم مستان را — که مرا در حق ایشان همه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ننهم دل بکسی — اینت سر کز سر من بیهده پندار برفت
[illegible] — چو خطا بود که سرکوفته چون مار برفت
[illegible] — که بپیداری تو عقل از سر هشیار برفت
[illegible] — دلش از دست بمردی [illegible] برفت
پیش تو مرد [illegible] — نه بانصاف [illegible]

طیبات

[illegible]

زینسان که می‌دهد دل من داد هر غمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلم است

دانی خیال روی تو با چشم من چه گفت / آیا کجاست آنکه همه روز همدم است

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من / از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاشکی میان منستی و دلبرم / پیوند این چنین که میان من و غم است

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدرآیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست / نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند / داستانیست که در هر سر بازاری هست

کیست آنکس که به پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس / که حرامست بر آنکس که نظر طاهر نیست

مجلس ما اگر این عشق نباشد که مراست / کانچه من می‌بینم هر دگری قادر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد / سست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست

هر که آن پنجهٔ مخضوب ببیند گوید / گر بدین دست کسی کشته شود نادر نیست

طیبات

تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن | چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

طیبات

مرا خود با تو چیزی در میان هست | وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا بر وجودم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح عشقت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامت است آن یا قیامت | که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه | نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز کویت نخواهم سر ببالین | اگر بالش نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست | که ندهد در چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت | نه مقصودی که از وی میتوان رست
بلا کشتم ز چشمانش بپرهیز | [illegible]
سرانگشتان مخضوبش نبینی | [illegible]
نه آزاد از سرش بر میتوان خاست | نه با او میتوان [illegible]
اگر خود روی بنماید بتی هست | وگر خونی بباید کشت هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خفتن بیچارگان سوخت | نشاید دل درماندگان خست
[illegible] | [illegible]
دلت از دست بیرون شد سعدی | نیاید باز تیر رفته از شست

هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت / آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان / راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید / یا سپیدی و سیاهی بشناسد بصرست

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پرست

گر من از دوست بنالم نفسی صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست

آدمی صورت اگر ترک کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم / هر چه زان تلخترم گر تو بگوئی شکرست

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر / بندپائی که بدست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست / الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون دید خضر آن لب شیرین دلفریب / گفتا یقین که چشمهٔ حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان / بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری / در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

هرگز نشان چشمهٔ کوثر شنیده / کورا نشان از دهن بی نشان تست

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان / هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم / گوئی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر / بینم که دست من چو کمر در میان تست

طیبات

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار سر برآورد

تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

با نامه بوی سپرده بودیم
رو نافهٔ مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی
بوی گلی از تو خوشتر آورد

کس مثل تو خوبروی فرزند
نشنید که هیچ مادر آورد

شاید که کنند زنده در گور
در عهد تو هر که دختر آورد

بیچاره کسیکه از فراقت
روزی بشبا ز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

پیش رویت دگران صورت بدیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست
تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری بوده
مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو در خون جگرم
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالی است که می‌پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

تا بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
کو مرهمست گر دگران نیش میزنند

ای صورتیکه پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند

تراچه غم که یکی دشمن است و دیگر دوست	که دشمنان تو چون دوستان وفا کیشند
تراچه غم که یکی در غمت بجان آید	که دوستان تو چندانکه می‌کشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران	که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان پاکبازم من	که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد	چنانکه صاحب نوشند و ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی	که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

نه چون منند و تو کوته ز دست مسکینند
که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند	جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد	علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی	نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط	ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را	که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار	که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
اگر جهان همه دشمن شود بهمت دوست	خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست	که سروهای چمن پیش قامتش پستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری	جواب داد که آزادگان تهیدستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند	یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک	الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هر چه بقائی و ثباتی نکند	گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی	که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

طیبات

طیبات

عجب از داغ غمش گر بجهد مرغ دلی / نه همه مرغ که با دانهٔ خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت / نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدام افتد / تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست / مگر آنانکه سر و ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرّما دور وصالی و خوشا درد دلی / که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست / دردمندان خبر از صورت حالش دارند
غم بیهودهٔ دنیا مخور و پند بگیر / همه پریشانی آنانکه ملالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظرانند که چشمی بر او دوخت / با روی تو دارند دگر بی‌بصرانند
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا / بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش / آنها که بمردند گل کوزه‌گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست / افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری / کز هر طرفی طایفه‌ای منتظرانند
آنانکه بدیدند تو در رقص نیایند / چون سروی اندر طلبت جامه درانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت / بر در بنشینم گرم از خانه برانند

شرف مرد بجودست و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مشو / که محالست در این مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

پرده بر عیبم نپوشیدند و من بر کنده ام
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند

تا چه مرغم کز حکایت پیش عنقا کرده اند
یا چه مورم کز سخن پیش سلیمان گفته اند

دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند

ور نگفتندی چه حاجت چشم و رنگ و رو
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند

پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا
بیش از آنست دوستدارم که پنهان گفته اند

گلبنان پیرایه خود کرده اند
بلبلان را در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده اند

ما بیکجرعه چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون بر که فراشان باغ
فرش دیبا در چمن گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست
این گروه زندگان دل مرده اند

تا جهان بوده است فراشان گل
از سلحداران خار آزرده اند

عاشقانرا کشته می پسندند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هرجا روند

خلافست رفتن بصحرا ولیک
نه انصاف باشد که بیمار روند

نباید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جاییکه تنها روند

که بینند از باغبانان گل
که از بانگ بلبل بسودا روند

برآرند فریاد عشق از خلا
که این شوخ چشمان یغما روند

همه سروها را بباید چمید
که در پای آن سرو بالا روند

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابرویش خم بکمان ماند و قدش چو تیر
کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که گه گه سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که روزی کمری می بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق کاریست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آفتاب از کوه سر بر میزند
ماه روی حلقه بر در میزند

این کمان ابرو که تیر غمزه اش
هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد درویش را
تا نپنداری که خنجر میزند

یاسمین رویی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر میزند

روی چشمی دارم اندر مهر او
کاین گهر میریزد آن زر میزند

انگبین و یان بترسند از مگس
نوش میگیرند و نشتر میزند

سعدیا زین پس قلم فولاد کن
کاتش سخن آتش به نی در میزند

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
ترک از خراسان آمده است از فارس یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بادی بصحرا میبرد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
کان چشم خواب آلود خواب از دیده ما میبرد

سنجاب در بر میکنم یکلحظه بی اندام او
چون خار بشتم گوئیا سوزن باعضا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

طیبات

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت — وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه در نظر آمد خیال روی تو ما را — چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی — ندانم ایت همت بطالع که بر آید

ضرورتست که روزی بکوه رفته زدست
چنان بگرید سعدی که اشک تا کمر آید

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد — تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجی است که چون نقطه بکنجی — بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ایدوست برآور دری از خلق بروم — تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق زمینی و زمانی — کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ایدوست که دیوانه سرمست — هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری — الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بجون من اگر دست برآری — جان دادن در عهد تو دشوار نباشد
ماهت نتوان گفت بدین صورت شیرین — مه را لب و دندان شکربار نباشد
وآن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز بچنین قامت رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق — صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بکنجی — دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست — گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی
مشکیست که در کلبه عطار نباشد

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید — جان رفته است که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او — گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم — پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم — که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت	زانچه آتش نهفت دود دلی برشود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ار	گر در و دیوار جان از تو منور شود
گر نکنی دوستدار از طرف ما کنی	حقه ما کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد	من ننشینم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری	سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بحلقه بماند تا نگیرند دست	هر چه کند سعی پیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست	همچو بتش بشکنم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک	سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

اینک از جنت فردوس یکی میاید	اخبری میگذرد یا ملکی میاید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب	بر دل ریش عزیزان نمکی میاید
تا کمر باقته گردد نفسی خدمت دوست	نفسی بهره دار ز عمر یکی میاید
شک در آن نیست که سودائی برخاسته دوست	گر نسیم از نفسش بوی شکی میاید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود	هم بگیرد که ما دم برکی میاید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

زنهار که چون میگذری با دل مجروح	از وی خبری پرس که چون میگذراند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست	با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
بخت این نکند با من سرگشته که گوئی	در خانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد به حقیقت	دست از همه چیز و همه کس درگسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش ما ایم	چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنانکه ندانند پریشانی عشاق	دانند که نالیدن بلبل بچه ماند

[illegible]

نشنید هر کی از حضرت تمنائی | خلاف عهد من گر تو دم تو چه باید
شکر بدست ترشروی خادم مشتری | وگر بدست تو زهرم دهی بشاید
تو را چو کعبه عزیز او فتاده در صحرا | که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن نه‌ام که تو خواهم که تو در بازوی | عنان عقل ز دست [illegible] برباید

نگفتمت که بزرگان نگه کن سعدی
چو ترک ترک نفسی مملکت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید | روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد | وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی | پیش لعل شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
همه کس را بنمودم خم ابرو که تو داری | ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند | نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه خطر هست ولیکن
نظری گر بنماید دلت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی از سرو گل نیاید | وین شاهدی و غمزه در ماه و خور نباشد
گفتم بپوشم از مردی چشم از نظر ببندم | با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
یارا نظر بپرهیز است از حسن ماهرویان | هر کو بشر نگیرد میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که چیزی از سر عشق خالی | در بادیه جمادست و جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش مع اهل دلرا | ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تو بودی | جائیکه حیرت آمد سمع و بصر نباشد

طیبات

[illegible]

بسیار سالها بسر خاک ما رود / کین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز بر زمین / فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم / مانند سرمه‌دان که دران توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست / چون میرود هر آینه بگذار تا رود

اینست حال تن که بشنیدی بزیر خاک / تا جان نازنین که برآید کجا رود

بر ساکنان حسن عمل اعتماد نیست / سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یا رب مگیر بنده مسکین و دستگیر / کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چه کنیم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد

گویند چرا نظر نبستی / تا مشغلهٔ خطر نباشد

انجا صبر برود که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سر است ما را / وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار / کز کوی تو ره بدر نباشد

چون روی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین دگر نباشد

در پارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی / جانا ز تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

طیبات

بخت نیکت بمنتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست / که در فتنه بر جهان بگشاد
میروم تا عنان شه گیرم / زنم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست و پیشانی / دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق در نمیاید / جور مزدور میبرد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم / تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمیدارد / خاک شیراز و آب رکن آباد
آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود سر بنهاد
روی در خاک رفت و سر عجب / که رود هم درین هوس بر باد
مرغ وحشی که میرمید از دام / با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

طیبات

خنک از طرب دوست کازار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگوید که بسیار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
گر بانگ دراز شب دیجوری عشاق / با روشنوان گفت که بسیار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر کنی مهر همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را عملی باشد و شوقی / کان مرغ نباشد که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیبست و لیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
سعدی چو ترا که سحرخیز بکار شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد

طیبات

دوش بی روی تو آتش بسرم برمی‌شد
و آبم از دیده همی رفت و زمین تر می‌شد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آید همه را دیده بیارامد و من — گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم — خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم — پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چه بخفتی همه لیلی دیدی — مدعی بود اگر خواب میسر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت — گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد
یا رب آن صبح کجا رفت که شبها آخر — نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد — درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست ای صورت روحانی — شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت تو مانستی — شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی — برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب ما امروز خاموش نمیباشد
هر کو همه عمرش سودای گلی دارد — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گو این کو را المی باشد

درس این کار قدمت بدر می نرود — که مرا بی می و معشوق بدر می نرود
صبرم از دست مفرمای بجنب خدا — کین بلاییست که از طبع بشر می نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت — گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

عاشقان کشتگان معشوقند — هر که زنده است پر خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست — کو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد — مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خارکی در پا — نرود طرفه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن — زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند — مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد — غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان — زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد — آوازه وش از خانه خمار برآمد
زاهد چو کرامات عارض او دید — از خانه میان بسته بزنار برآمد
در خاک چو من بیدل دیده نشاندش — اندر نظر هر که پری وار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب — در پای جمال تو بیانار برآمد
بر خاک چو من مبتلی بی دل نشاندا — اندر نظر هر که پریوار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم — آن کام میسر شد و آن کام برآمد

سعدی چمن امروز بتاراج خزان برد
گر باغ دلش بوی گل یار برآمد

سرو بالای بصحرا میرود — رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ از او خرم ترست — کو برهش کردن آنجا میرود
اینچنین بیخود نرفتی سنگدل — گر بدانستی چه بر ما میرود
یارا دلارا گو بخندد ار بدید چشم — کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا در شهر دیدند مرد و زن — دل ربوده اکنون بصحرا میرود

طیبات

طیبات

ای آشنای کوی محبت صبور باش / بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل / در پای لازم است که خار جفا رود

غلام آن سبکروحم که با من سر گران دارد / جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا با دوستی با او به دوزخ گر برد شاید / بنقد اندر بهشت است آنکه یار مهربان دارد

کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی / مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد

بر آن نه خوردن و خفتن نه جهانست ایشان را / بجان زندگانی کن که حیل جان دادن دارد

محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم / چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد

نه مردی گر بشمشیر جفا از دوست برگردی / دل آن را کاندرو باد ز انگشتی فغان دارد

بتشویش قیامت که یار از پا بگریزد / محب از خاک برخیزد و محبت همچنان دارد

یکی سر بر کنار یار و خوش با صبح مستولی / چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق پنهانی و لذت جوی و / تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

فرا قرا دلی از سنگ سخت بایستی / مرا دلیست که با شوق در نمیباید

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم / بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هر دو جهانش بدل خریدارند / منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد / خلاف آنچه خداوندگار فرماید

نه زنده را بتو میل است و بس / که مرده را به نسیمت روان بیاساید

مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی / چنانکه هر که به بند برو ببخشاید

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست / خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید

توانگرا در رحمت بروی درویشان / ببند ورنه تو بندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد / تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

اهی خرامد وعقلم بطبع میگوید
نظر بدوز که آن بی نظیر میاید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر میاید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر میاید

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
اگر معاینه بینم که تیر میاید

هزار جامه معنی اگر براندازم
بقامتی که تو داری قصیر میاید

بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
که رحمتی مگرش بر اسیر میاید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر میاید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
که هر که مینگرم با تو عشق میبازد

فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمئی
نه آدمیست که در تو نظر نیندازد

نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

چنین پسر که توئی راحت روان پدر
سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد

کمان ابروی خفته کشیده تا بن گوش
چه لشکری که بدنبال صید میتازد

کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
کدام سرو که با قامتت سرافرازد

درخت میوه مقصود از آن بلندترست
که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد

مسلمش بود عشق یار آتش روی
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ
که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
ولیکه از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی آفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن برابروانش سحر مبین نباشد

[illegible]

اگر تو روی بپوشی وگرنه فتنه نشست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگوییش تا جان بفشاند

پیام اهل دلست این سخن که سعدی راست
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند
ز عیش سیر نگردد ز عشق بس نکند

دو ابرو وش که تو داری بپیش هر که بازی
گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشتم یاد و هوس نکند

بمدعی نفسی یاد چند میکنی
که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوست میداری
که هیچ بلبل ازین ناله و قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
وانچه تیر است که از جوشن جان میگذرد

آن نه شخص است جهانیست پر از لطف و جمال
عمر ضایع مکن ایجان که جهان میگذرد

آشکارا نپسندد دگر آزردن ما
گر بداند که چه بر خلق جهان میگذرد

روی زیبای تو ای ماه دلارای جهان
صورت حال من از شرح و بیان میگذرد

تا دگر باد صبای چمن باز آید
عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد

آتشی بود دل سعدی که تب زده
دود آتش که وقتی بزبان میگذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
تا تحمل کند آنروز که محمل برود

اشک حسرت بسر انگشت فرو میریزم
اگرش راه دهم قافله در گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

طیبات

[illegible]

شاخ گلی تازه برآورد صبا لیکن چشم | آدمی خوی و ملک طلعت و پری سیما باشد
پر نشد چون صدف از دانه مرجان چشمی | که نه از حسرت تو دیده ما دریا باشد
عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین | گفت خاموش که این فتنه دگر برپا باشد

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دیده بخندد گل رعنا باشد

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت | خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه ماند دانی | بر یا چین و لب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموع نشست | روزگارم به سر زلف پریشان ماند
بچکد تشنه عشقت که بگوید غم دل | تو چه پنداری که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد | زینهار از دل سختش که به سندان ماند
تو که چون برق بخندی چه شناسی که از ابر | من چنان زار بگریم که به باران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نزنی گر انصاف | کس چنین صورت زیبا بیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالای تو [illegible] | حیوانیست که بالاش به انسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیا و دینم فراموش بود
بگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم و سمن یا بر و دوش بود
پدیدار گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم آن شب که چون روز شد | کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز | مگر همچو من مست و مدهوش بود
بکشتیم و دشمن بدانست دوست | نماند آن سخن که سرپوش بود

طیبات

تو کمان هر که سعدی چو مطول کردد | که گرش تو بجایت بکشی خطا باشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با رفیقی دو که دارم هوس تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم | زان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن | لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی متبسم بگذشت | که چگویم شوان گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدان رنگ و نه من | نه بدان بوی نه هم سرو بدان بالا بود
سحر در اندیشه که بت یا مه یا ملکست | یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود
فتنه سامریش چو دم شور انگیز | نفس عیسویش بر لب شکرخا بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

با جان هر که صاحب روی نکو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل عزیز دار | کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی | نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
سودی چنین دریغ نباشد که بنگری | بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارم تعلقی | نه آدمیست که صورتی از سنگ و رو بود

سعدی سپاس دار و چنین دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

نگفتم روز بیاری بسر آید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا یکی پنهان کند عید | هلال ابرویت کابرو مینماید

گناه نیست اگر وقتی بنالد تنگ بار — ندانستی که چون آتش در افتد از نی آید
خطا کنیم بنادانی چو جور کند جدا — نمی‌پسندم که دامن را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سرتا سینه بشکافی — دگر بار بش چه فرمایی بحرف سر زبان آید

گرت خوناب گیرد دل ز دست دوستی سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

هر که بر من آن بت عیار بگذرد — صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب ناز و جوانی و شاهدی — هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان — دردست درد لم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته — ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو من — گر محتسب بخانه خمار بگذرد
غایب مشو که عمر گرامایه ضایع است — الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن بهوی دوست — روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن شو از فرقت سوخته دوست
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

هفته میرود از عمر بده روز گذشت — گر گلستان صفا بوی وفائی برسید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت — همه عالمش از من شوانند خصم پلید
هر چه آن مختصر اندر حق من آمد و گفت — که بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذید
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل — کام در کام نهنگست بباید طلبید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین گردن و دشنام شنیدن سهلست — چه ازاین به که مرا با تو بود گفت و شنید
چند بسیار بگردم که نگویم غم دل — عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد — چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لبت ای چشمه حیوان مردند — چند چون ماهی بر خاک توانند طپید

طیبات

بر دل آویختگان عشق همه شبها بگیست
آنکه جانی بگل افشاند گر جان برود

هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
تماشای گل و لاله و صحرا نرود

بسر خار مغیلان برود با تو چنانک
باز دانست که کس بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای شده اندر باغ
گو بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر نوای تخت سلیمان بسر ما نبدست
رفت خواهی عجب از مور چه زیبا نرود

باغبانان بشنا رهست بلبل چو شنید
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه عالم سخنم رفت و بگوشم نرسید
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هر که ما را بنصیحت همی پیچید رو
گو بشمشیر که عاشق ببلا دا نرود

ماه رخسار بپوشی نوبت تنهائی
تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود

گوهر قیمتی از کام نهنگان گیرند
هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بارکش و یار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

هر که را باغچه هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستست پریشان نرود

هر که در دامنش آن غنچه نشکفته خاری
هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله دراز است و مجاور با دوست
روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر ببازند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرو مست بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

بنصیحت که دل شیفته میباید گفت
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

بملامت نبرند از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نوشته است بطوفان نرود

عقل را عشق همیخواست که منزل لیکن
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

[illegible]

طیبات

میکند با خویش خود بیگانگی / با غریبان آشنائی میکند
جو فروش است آن نگار سنگدل / با من او گندم نمائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید / کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکسته از غمش / از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان / آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

یار باید که هرچه یار کند / بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسیکه در غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند
بار باران بکش که دامن گل / آن برد کو تحمل خار کند
خانه عشق در خرابات است / نیکنامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن / روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید / که بیک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطان است
تا در آنجا کسی گذار کند

از همه باشد بحقیقت گزیر / وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب / وان نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان / وقف تو کردم تن و چشم و ضمیر
دل که بود جان که بیدو ندهم / گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن تیغ تیز / مرهم جان باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست / با خبر از درد من الا خبیر

آمد که آنکه بوی گلزار | شوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدزدد | بیداری بلبلان باجار
با کلبه زهد بر گرفتیم | تا جا ده که سر برد به خمار
بانگ شهم تا رسانند | این خرقه ستر پوش زنار
برخیز که چشمهای مست | خفته است هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی | تو حلقه ربوده یکبار



با خاطر خویشتن نهاده | یا خاطر ما ز دست بند اما
نه راه شدن نه راه بودن | معشوق ملول و ما گرفتار
هر زخم تو به چو مرهم زخمها | هم بار تو به چو می کشم بار
من پیش نهاده ام که در خون | بر گردم و بر نگردم از یار
سعدی که بده تو یوسف خویش | اسباب جهان بها و بردار

طیبات

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد ... مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور

آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد ... که ندارد نظری با تو چنین یا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز ... مست چندانکه بنوشند نباشند مستور

آنچه در غیبت ایدوست بمن میگذرد ... نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز تو انگشت نمائی زن و مرد ... من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

ننگم آید که بهر دیده ترا بنگرند ... سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار ... راستی خواهی بباطل صرف کردم روزگار

هیچ دست آویز آن ساعت که غیبت در رسد ... نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس طمعها که خواهد دید جان نازنین ... روز عرض از دست جور نفس نا پرهیزکار

گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر ... تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت ... پیش انعامش چه باشد معصیت چون صد هزار

دوش گفتم توبه گویند از گنهکاری بکن ... توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار

چشم ندهد بر من بپند تاریکی جهل ... جرم بخشا یا بتوفیقم چراغی پیش دار

من که از شرم گنه سر بر نمیدارم ز پیش ... سر بعلیین برآرم گر تو گوئی سر برآر

گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب ... هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یا رب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت ... یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار ... چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست ... من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم ... ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

آنکه بیاران غار مشتغلی دوستکام ... من سگ اصحاب کهف بر در یار غار

اینهمه بار احتمال میکنم و میبرم ... اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

طیبات

مطرب یاران بگوی غزل دلپذیر | ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما ایستند | هر که دلش با کسی است غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار

زنده کدامست بر هوشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را | بند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست | به که بغربت بنهی در دیار
ایکه دلم بردی و جان سوختی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست | کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی عهد تو نیابد خلاص | غرقه عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت | لاجرم این عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن | وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی | ورنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول | تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار و سیم | نه عجبم گر نکنم جان نثار

چون تو دگر دست نیاید بدست
ایکه فدای تو چو سعدی هزار

شرط است جفا کشیدن از یار | خمر است و خمار و گل و خار
من معتقدم هر چه گوئی | شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت | از تو بخدا آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی | بر من چو بگریم از غمت زار
تنگ است که بوستان بخندد | هر گه که بگرید ابر آذار
تو میروی و خبر نداری | اندر عقبت قلوب و ابصار

طیبات

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما نداریم به همه عالم شناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطر من آمد که متاعیست حقیر

این حدیثیست زهر درد که من میگویم
تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
بر نگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر

طلب عقل کسانیکه مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینند چه بود فایده چشم بصیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یارا برای نفس گرفتن طریق هست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بپایان گرفته‌اند
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان نمیشاید و دیدن مجال را
ور صد درخت گل بنشانند بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه‌ای
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز

آن نه صاحب نظر بود که کند
از چنین روی دیده بر که فراز

بجورم گر ز دست تست ستیز
نکنم گر خلاف تست نماز

طیبات

[illegible]

گفتمی عقل و هوشمند چرا | بر گرفتی ز پیش عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می‌کنند خانه تهی | مطربان می‌زنند راه حجیز
سعدیا هر دمت که دست دهد | از سر زلف دلبری آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

منقلب درون جامه ناز | چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند | هم ز اول نمی‌کند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم | چون توان کرد با دو دیده ناز
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز
گر از شوخی نظر دوان بود | که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنائی هست | گو برو با جفای خار بساز
سپری می باید افکندن | آنکه دل می‌نهی به تیر انداز
هرچه پیشی ز دوستان کرمست | گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی | سر محمود و خاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان | هیچ مطرب نگوید این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد | شکر از مصر و سعدی از شیراز

بسار گتر شب و خرمست این روز
باستقبال آمد بخت فیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا ملک یا آدمیزاد | توئی یا آفتاب عالم افروز

[illegible]

انکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش | هرچه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس | جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد | هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هرکه فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر | گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد | بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی | کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هرکه هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش | با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی | سیلی ز دست خویش زده بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند | گو گردنش نمیزند الا جفای خویش
خوش برای قالی سلطان بخشند | ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق | بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب | تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود | بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد | تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من چرخ گیتی زینهار | دست در گردنم یا خون من در گردنش
هرکه معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت | گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست | از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه خورشیدش نیارم گفت کانخورشید رخ | لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

طیبات

غلام همت آن لعبتم که قامت او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
اگر بدرد بخندد شکوفه بر چمنش

بدین روش که تویی گر بمرده درگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است خلق بر سخنش

رفتی و نمی‌شوی فراموش
میآیی میروم من از هوش

سحر است کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست
نیش از سخنت مقابل نوش

بیهوده بود که در بهاران
گویند بعندلیب مخروش

دوشش ز غم دل که می‌نهفتم
باد سحرش که برد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محالست
کین دیگ فرو نشیند از جوش

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بشنو و پند منیوش

بلبل که بدست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش

اینجا چه برو بهرچه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش

سعدی همه روزه پند مردم
میگوید و خود نمی‌کند گوش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده — چو دست دست تو باشد دل کسی مخراش

نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش — من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی — چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس — وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد — مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی — خیمهٔ سلطنت آنگاه فرازی درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس — طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر — کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز تو و مطرب و ساقی و حسود — خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
من خود از قید عدو باک ندارم لیکن — کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش — آن پی مهر تو دارد که بگیرد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش — وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چونکه از دست بدادی بمثل کرهٔ توسن — نتوان باز گرفتن بهمه خلق عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق — مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی — عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
سر ندارد چمن از قامت بالای بلندش — همه عمر نبودست چو تو سرو روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم — باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدیست که تغییر پذیرد — بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی — بنده بی‌جرم و خطائی چه صوابست مرانش

طیبات

یاری بدست کن که بامید راحتش | واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسراپردهٔ وصال | ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
باران چون ستاره ام از دیده تا بصبح | روزی که باز خیره شود در صباحتش
هر که که گویم این دل ریشم درست شد | بروی پراکند نمکی از جراحتش
بیچاره که صورت خوب خیال بست | بی دیدنت خیال نشد استراحتش
با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی | از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب | چون آدمی نظر نکند در سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ | چون دست میدهد نفسی فرصت فراغ
کاین سنبل منقق بکند روزی انقلاب | وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شگفت و ریخت | بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار | گرده است خاکشان گل دیوار باغ
فردا شنیده ام که بود داغ سیم و زر | خود وقت مرگ مینهند نیز در رنگ و داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت | بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن | میراث از توانگر و مردار از کلاغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود | کاین باد بازمانده خیریست در دماغ
گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق | گفتیم بر رسول و نباشد بجز بلاغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ

گر ز هر ندیده ام فتوحی | تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامی | اِلّا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل هیچ بادی | رفت از بر من هزار فرسنگ

طیبات

غزل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید — گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل

مرا تا پای می‌پوید طریق عشق می‌پوید — بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل

عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی — اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول — مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز — نه اختیار فراق و نه احتمال وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت — که روی نیز بگردی ز دوستان ملول

من آنم از تو نه آنی که بوده‌ام اندر عهد — بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست — هزار جان عزیزم فدای طبع ملول

مرا گناه خود است از ملامت تو برم — که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق — علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد — که می‌نویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گو — حکیم را نرسد کدخدائی بهلول

حدیث عشق بگفتن نمی‌توان آموخت — مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند عنایت را بلطف خویش بخوان — که گر بعنف برانی کجا رود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست و تصبر
سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای فرو بسته از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم بر آستان امید — که بامداد در حجره میزند مأمول

نگار در سر و دستش بخون هشیاران — خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول

بپارسائی و همسایه گو دو چشم ببند — که من دو گوش بیاکندم از کلام عذول

چنان تصور معشوق در خیال من است — که دیگرم متصور نمی‌شود معقول

طیبات

تا بار دگر دیده به کوس بشارت / آواز درای شتران باز شنیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت / امروز بهشتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشینیم / تا کوه و بیابان مشقت بسپردیم
وقت است بدندان لب مقصود گزیدن / آن شد که بحسرت لب انگشت گزیدیم
دست فلک امروز چنان آتش تفریق / در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز / باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که همی خواست چنین کوس بشارت / همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آن است که در حضرت خورشید / گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم / قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانش دوست میدارم که روزی گر فراق افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه / دگر ره دیده میافتد بر آن بالای فتانم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی / وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی / خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم
بدریایی درافتادم که پایانش نمی بینم / کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت میآید ولیکن صبر میباید / که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی / شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند / بگوشش هر که در عالم رسد آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت / من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آن مرغ سخندانم که گر خاکم رود صورت / هنوز آواز میآید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم / همچو پروانه همی سوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی / ور نه بسیار بجویی و نیابی بازم

بخت این کند که با من کان شاخ صنوبر … بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ابروی دلارایت مجموعهٔ زیبائی … مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که لوحی ماند از نقش وجود من … چون یاد تو میآرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم … حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون … عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند … از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم و ز دست تو مغلولم … در ذوق تو مدهوشم و ز دست تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پائی ز غمت بر گل … با اینهمه صبرم هست و ز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم … عشاق نمیخسپند از ناله و افغانم
بینی که چو گرم آتش در سوخته میگیرد … تو گرم تر از آتش من سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زندهٔ جانانم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم … تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم هرگز … گر نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال … ور نه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
در تولای تو در آتش محنت چو خلیل … گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح … همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم

سعدی از درد فراقت همه شب مینالید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ای راحت اندرون مجروحم … جمعیت خاطر پریشانم
ای مرهم ریش و مونس جانم … چندین بمفارقت مرنجانم
گویند بدار دستش از دامن … تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند … بی روی تو میسپرد بزندانم

طیبات

گفتی که چون من در جهان هرگز نباشد دلستان — ای جان به لطف ار در جهان ما نیز هم بد نیستیم
گر گلبنی خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی — ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
گوئی چو شد گلبن چو سروین با ما نیکی پیمان — گر بی وفا یاری مکن ما نیز هم بد نیستیم
گرمی دل ها داغ تو تا کی فریب لاغ تو — گر به بود در باغ ما نیز هم بد نیستیم
تا کی غرور از سر بنه انصاف در دیده بده — ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیده وز حال ما پرسیده — پس چون زنان رنجیده ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من دید چشم صورت زیبا و گل — ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر از بتا درین بگزید بر ما همنشین — گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — وز دیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی و جورست در نظر — هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست — باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار — دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما — از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم با تو نه ایم این چه حالتست — در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
نی بوی مهر میشنوم از تو ای عجب — نی رای آنکه مهر دگر کس بپروریم
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس — او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در آن حلقه کمند — چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

بتو مشغول و با تو همراهم — وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوه درخت بلند — که نیابی بدست کوتاهم

تن من فدای جانت سر من در آستانت | چو مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم
چو توئی بدین نکوئی قدم صلاح دارم | نه مروتست اگر من نظری تباه دارم
کنم ار قبول راهی و صلاح نیکنامی | چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره برنیامد | که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
بکمند دردمندان گله از شب سیاهی | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدم گنه است پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم | ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شگفت مانده ام از بامداد روز وداع | که برنخواست قیامت که چون بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که با خیال تو عهد نماز چون بستم
نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفته دامن من | چه بود ار برسیدی بدستان دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

ببخش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
گر دیگران نگار قباپوش بگذرد | ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم
هفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب | بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد | ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا کند ایا مست عهد
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم | بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
آنکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم | در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم

طیبات

چه بهنها رسد گل ببرد قرار بلبل همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید بتراز هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که بدیده باز باشد بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

که هزار خون سعدی بفدای بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بربام
نگاه میکنم از پیش نوبت خورشید که سیرود باقی برهم سیاه ظلام
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفست که بوی عنبر و گل میدهد بمشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم که هر شبی را روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه اش آبی اگر قیاس کنم ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب که دیر مست شود هر که میخورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم شراب با تو حلالست آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

چنان در قید مهرت پای بندم که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی‌درمان بگریم گهی بر حال بی‌سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی که قول هوشمندان کار بندم

گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن آنگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون دل ببردی دین مبر صبرم ز مسکین بر مبر
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم

خار است با گل در بوستان هر چند آن نیکوتر است
سهل است پیش دوستان از دشمنان دیدن ستم

او رفت و جانم میرود و این جامه بر تن میدرد
سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

میرد بشمشیر جفا میرفت و مسکین از قفا
سعدی بنالیدی ز ما مرد بنالد از الم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم کسلی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنجروزه بدیوانگی بر آید نام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند
بسر زنش عجبا اللیل کیف ینام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امیدواریم

که بخشاید دری کاو بربندد
بیا تا هم بدین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی
جز انعامت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر بر نیاریم

تو مشتی خاک ما را افسر بدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
وگرنه ما همان مشت غباریم

نگویم خدمتی آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آنروز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخاریم

ان طیبات

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد | سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم
پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد | پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم
تاب خوردم رشته اندر کف خیاط صنع | پس گره بر خط خودبینی و خودرایی زدم
تا نباید کششم کرد در کس چون کلید | بر در دل آرزو و قفل شکیبایی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نکردم جز بامر | پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنایی زدم
چون صدف پرورده‌ام اندر سینه دُر معرفت | تا بگوهر طعنه بر دُرهای دریایی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن | زانکه من دم درکشیدم تا بدانایی زدم

گفت سعدی فرو بستم ز دیوان وجود
بس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم | بجان رسیدم ازان تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من بشکستم | خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت | هنوز با همه جورت بجان و دل بخریدم
بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم | ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو جانا اگر آن زمان که برفتی | که هیچ پسته ندیدم که ره بدر بکشیدم
ترا به بینم و خواهم که خاکپای تو باشم | مرا به بینی و چون بادبگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دویدم تا زی تو | زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق و ارادت | که هرچه در همه عالم بدست من بخریدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم | تا خصم بداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس | هرجا که تویی چون تو به بینم بپرستم

طیبات

ساقیا می ده که ما دردیکش میخانه‌ایم ... با خرابات آشنا و با خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمعوار ... هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست ... عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه‌ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مشهور ... ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یکجاده‌ایم ... اندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه‌ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست ... گو مباش اینها که ما فارغ ازین فرزانه‌ایم
عیب از چشم کوته‌بین نداری در نما ... هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده ... کمتر از عیشی یک امشب بدین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیست بیدار گو
ساقیا می ده که ما دردیکش میخانه‌ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم ... دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود ... آنکه ما در طلبش گرد مکان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان گردیدیم ... روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم ... تا عیان آمد و چون مصقل حیران گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم ... ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر ببینند و ببینند که ما ... پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم

سعدیا گر همه خوبان بستانند دل ما
گو ببینند که ما صید فلان گردیدیم

شب دراز بامید صبح بیدارم ... مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب گر بیخ محبت بپیند بارم ... که بردی ایهمه باران شوق هموارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت ... اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی ... بیا و زنده جاوید کن دگر باره
چو روزها شب آورده‌ام درین ... که با وجود عزت نشستی بردارم

طیبات

گو تندی و جفا ره ی مگردان از ما
که بکشتن بروم از نظرت باز زودم

گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
منتظم بر در خانه اعدا از دوم

سعدیا شرط وفاداری لیلی این است
که چو مجنون بکوبند و نبود از زودم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن از و
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست
جفای دوست کشم ور ز مردم آزار کشم

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده ام از دست یار تا بجگر
ضرورتست که درد سر خمار کشم

گل چو روی تو گر در چمن بپاید
نبیند دیده سعدیش منت خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گوید پای دار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که بپایت سر افکنم

مجنون دیده بستم ز روی دوستت
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آزرده اند صحبت خوبان که مست
از من بهیچ چو بسوزند خرسندم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم

پیراهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمینهد که دل از دوست برکنم

هر گشت جمع پدید نباشد شب دراز
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره در کمندش و نعره میزنم

گوید سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

چو دشمنی تو که از عشق و دست شمشیر
بطاعت بگریزد همی کند اقدام

ملامتم نکند هیچ کس درین سودا
که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد
بعشق در سخن آیند ذره‌های عظام

براش غم سعدی کدام کلک نوشت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو برآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوخته
هرچه پسند تو شد بر همه عالم حرام

گوش دو ها بر در است تا که بیاید خبر
چشم امیدم براه تا که گذارد پیام

محفل بیشمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید ز شام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم
گر نکنی التفات ور نکنی احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمانروا
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام

آنکه ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام

گو بسلامت همای با همه شدی دور بر
وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته بروی نشدم یا بمویی
مگر اکنون که بروی تو چو مو آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه بر ما افتد
گر بدانند که من با غم رویت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

طیبات

عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم میندار | کاول بتو چشم برگشودم
گر سر برود بجا کیایت | مرگ آمد و بیت در ربودم
امروز چنانم از محبت | کاتش بفلک رساند دودم

آنروز که سر برآرم از خاک
مشتاق تو همچنانکه بودم

مرا تا نقره باشد می فشانم | ترا تا بوسه باشد می ستانم
اگر فردا بزندان میبرندم | بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید | که کام دل فرو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را | بیا تا شرح آن بر تو بخوانم
سخنها دارم از درد تو بر دل | ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بدانند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش برداشت | اگر وی سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآیی | که خون من بریزی من بر آنم
گر تا باشم خیالت میپرستم | وگر رفتم سلامت میرسانم

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
وز همه باز آمدیم با تو نشستیم

رانچه نه پیوند یار بود بریدیم | وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند | شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد | ملک پری پیکری شدیم و برستیم

طیبات

ضرورتست که عهد وفا بسر ببرم / وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه آدمم که بنالم ز گفتن از یار / چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله لابه بکردی زبان ببستینم
مر پلنگ بسر پنجه ای نگار بکشت / تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ / برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی / چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم / چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی شوی / هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت / عفو کن از بنده قصور ای صنم
تا بکرم خورده نگیری که من / غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را / موجب فتنست و فتور ای صنم
سرو بنی خواسته چون قامتت / تا بنشینم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود / از جگرم همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمهٔ حیوان که خورد / سیر نگردد بمرور ای صنم

من از اینجا بملامت نروم / که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند / بسم است که دیوانه شوم
گوش و دل رفت با واز سماع / نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر / دو جهان هیچ نیرزد بجوم
دوستان عیب ملامت مکنید / کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچاره گردن بنهند / چکنم گر بر کاشش نروم

طیبات

آرزو میکندم با تو دمی در بستان
که نباشند حریفان و حسود انبازم

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم

چون کبوتر بگرفتی که بدام سر زلف
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد
دست را پوش که من پنجه نیندازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

ضرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
که ازین پرده که گفتی بدر اندازم

کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست
که بآفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه زان جنسم حکایت کن نه اندر روم
که من دل با یکی دارم درین بوم

هر آشنا که بیاد من آید
فراموشم نشد موجود و معدوم

ز دنیا قسمم با غم خوردن آمد
نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زلال اندر میان و تشنه محروم

ازان شاید که در اندیشه باشد
ندانم زاهدی در بستر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور
ببوی او نماند هیچ مشموم

نه بی او عیش میخواهم نه باده
که او در سلک من حیفست منظوم

رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید
که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که جانانم نبیند
نداند تندرست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی
عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد
چرا باید که پیشانی کند موم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد / بدوستی که شکایت بهیچ دو نبردم
سنان زکمند تو زاول چو وحش می‌برمیدم / کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نمردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم / نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم / شمایل تو بدیدم نه عقل ماند نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد / دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی / که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم / که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب / که دیده خواب نکرده است ز انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم / که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت / که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن / سخن چه فایده گفتن که پند می‌ننیوشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم / گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست / کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح / بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز / توئی برابر من یا خیال در نظرم
برین دو دیده که امشب ترا همی بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
تو همچنانکه شکر در کنار من چون عود / گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

هر جا که حکایتی و جمعی است | همسایه نشست و محفل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس | بر درد و مثال باطل من
کس را بقصاص من مگیرید | گز من بحلست قاتل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

ای کودک خوبروی خندان | در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که کرده است | سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمیزاد | خورشید برآرد از گریبان
صبر از همه چیز هر که عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدیم و فایده نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار | وامید نمیرود بپایان
بیمار فراق به نباشد | تا بو نکند به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت | تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد | جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
بی یار نپرد بستر کنج | بیچاره نبیند هم گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | مه را چه غم از بجنب کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

به است آن یا رخ یا سیب سیمین | لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش | حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش | ز چشمانم بیفتاده است پروین
هر آن روزی که دیدارش نبینم | جهانم تیره باشد بر جهان بین

بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود / دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل نیک پیشتر از عشق تو دیدن باید / خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن
جان بر زیر قدمت خاک تو انگردد ولی / گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
باد جوی رخ و بالای تو کوته نظریست / در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر / بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد / گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه در نرگس مخمور تو در چشم من است / زشت باشد شدن و لاله و ریحان دیدن

سعدیا غصهٔ بیهوده مخور دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن / بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز / دریغ باشد و بی‌دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند / چه خود بباید و عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای بامداد روز وصال / که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو امروز نفس کشتن بود / نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد / بیایدش دو سه روزی فراق کردن
اگر سری برود بی‌گناه در پای / بخورده نزد بزرگان نشاید آزردن
بتا زبان که فهم که بند لی برنی / کجا توانند فکندن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور / که احتمال ندارد بآتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنان مردن

چند نشاید بصبر دیده فرو دوختن / خرمن ما را بماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه میبری / حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن چو شمع / روز دگر بامداد جامه بر آن دوختن

طیبات

سعدیا با شاهد سیمین تنان پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری پنجه با آهن مزن

خلاف دوستی باشد بترک دوستان گفتن
نبایستی گشادن روی دیگر بار بنهفتن

گدا را نیز با شوخی پادشاهی دوست میدارد
نه با او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی آید چو غنچه وقت بشکفتن

که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان
بیا در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

مرا در خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگویی چو نتوانند پذیرفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر منشی مبارز دی نخواهی [illegible] رفتن

خوشا و خرما وقت حبیبان
ببانگ صبح و بوی عندلیبان

خوش آن ساعت نشست دوست با دوست
که ساکن گردد آشوب رقیبان

سزای دشمنان آن به که بینند
حبیبان روی بر روی حبیبان

دو تن در جامه چون پسته در پوست
برآورده دو سر از یک گریبان

نصیبا از عمر دنیا نقد وقتست
مباش ای هوشمند از بی نصیبان

چه دانی گر تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان با دبیبان

من این رندان و مستان دوستدارم
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هر چه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خاصیتی هست
که غارت میکند لب لبیبان

نشستم با جوانمردان و باش
بشستم هر چه خواندم از ادیبان

که میداند دوای درد سعدی
که بیچاره‌اند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گوئی همه روح است که در پیرهن آنست

خالیست بدان صفحهٔ سیمین بناگوش
یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمن آنست

فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که بابل فتن آنست

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکن آنست

مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زن آنست

گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی
عیبش نتوان گفت که بیخویشتن آنست

نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی
کز صاحب وجه حسن آید حسن آنست

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن آنست

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گر انصافی که مستانرا ست هشیاران بلی بندی
ز توبه توبه کردندی چو می دیدند خماران

کرم با صالحان بیند و فردا در بهشت آیند
همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

چه بویست آنکه عقل از سر بدر برد و صبر از دل
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آ تا پدید آرند یوسف را خریداران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد
بگو خوابش نمی‌گیرد شب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بر حال ما افکن
چه پندارم که بد باشد جزای غمگساران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

سهل باشد ترک جان گفتن
ترک جانان نمیتوان گفتن

هرچه زان تلختر بخواهی گفت
شکرین است زان دهان گفتن

توبه گردیم پیش بالایت
سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان وهم در تو حیرانست
که نمیداندت نشان گفتن

طیبات

طیبات

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
با شهد میرود ز دهانت بدر سخن

واجب بود که بر تو آفرین گسترند
لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست
شمشاد قد و پسته دهان و شکر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

چشمان دلبرت بنظر سحر می‌کند
من خود نگویمت که بود بی‌نظیر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
در گوش آن ملوک بگو این قدر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنش نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن

شرم آیدم ز حسن که قمر خوانمت بحسن
هرگز شنیده ز دهان قمر سخن

در میچکد ز گفته سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر دمی ز سفینه بگویند تر سخن

گر مقصور شدی با تو درآمیختن
حیف بود بی تو بود در قدمت ریختن

وا عجبا صبر نیست رفتن و بازآمدن
قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن

فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق
کس نه مجال وقوف نه ره بگریختن

آب روان سرشک آتش سوزان او
پیش تو باد هست و خاک بر سر خود ریختن

هر که شب شمع سان در نظر شاهد است
باک ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من شنواهم بعشق پنجه در انداختن
فوت او میکند بر سر ما تاختن

گرد همه بگریش تا نگذاری عشق را
هر دو به سنت که دست کشتن و بنواختن

گر تو شمشیر تیز حمله بیاری رواست
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه در باختن

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
پیش نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه با لبان ز آن طره مشکبوی او

هر کس از او بقدر خود آرزوئی طلب کند
همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او

من بکشم و درم او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او

دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت اوفتد
عمر بنقد میرود در پی گفتگوی او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ از غمش
همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما آیتی است این همه تفسیر او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
و آن چشم آهوانه که خوش میکند نگاه

کی سرو دیده که کمر بسته بر میان
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهست در چمن
مه پیش روی او چو ستاره است نزد ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدید دل
گوئی دل اوفتاده ز دستم درون چاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز در کف دستست گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی
آخر بهر دو دیده من نه که خاک راه

حیفست زآن دهان که تو داری جواب تلخ
وین سینه سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو در شکایت شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست جور بداری ز بیگناه

باز آمدم که حافظه من هست گر وفا
از دوست جز بدوست نبرد سعدی پناه

طیبات

خاطر عام برده خون خواص خورده	با همه صید کرده خود زکمند جسته
گر بجراحت المدل بشکسته چه غم	می‌شنوم که دیده‌ام پیش دل شکسته
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم	هم که تو خسته دلم مرهم جان خسته

پنجه با ساعد سیمین چو نینداری به
با توانای معربد نکنی بازی به

چون دلش وادی مهرش نسپردی چاره نماند	اگر او با تو نسازد تو با او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت نخورد	تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند بار فراق	با کمان بر و اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که با عقد محبت بستیم	گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند هوا	سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گرچه چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم	این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز	که من از پای در افتم چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند	مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله بلبل کن و مطرب بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

بر خیز که از مشرق شمع فلک زبانه	ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش	هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد سنگ منش سپر کن	ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیوة دارد	هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی	گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا	ز آب حیوة خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت	نشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا	صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

طیبات

ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آنکه با تو پیوندد / تو آن حلقه که در میان ایشانی

من بنده بخدمتت کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی

بر خوان تو این شکر که می بینم / بیفایده است آنکس که میرانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی / کس شکر نکند که سرو بستانی

من جسم ندیده ام چنین هرگز / چندانکه قیاس میکنم جانی

هرکین سر و دست و ساعدت بیند / گر دل ندهد به پنجه بستانی

بر دیده من نشین که مخدومی / بر دانه بخون بنده که سلطانی

من سر ز خط تو بر نمی گیرم / ور چون قلمم بسر بگردانی

این گرد که بر رخ است می بینی / وین درد که بر دل است پیدانی

دودی که نیاید از دل سعدی / پیداست که آتشی است پنهانی

طیبات

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی / حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد میکند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه پیش غایت امکان صبر بود / کردیم و عشق را نه پدید است غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

غیبت نمی کنم که خداوند مردمی / شاید که بنده بکشد بی جنایتی

زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق / این ریش اندرون بکند هم سرایتی

دگر این شب دراز نبخشد خدای روز | نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهی
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
ما خوشه‌چین خرمن ارباب دولتیم | باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
مهرم که برگرفتی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک | عهد وفای یار نباید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست | ور متفق شوند جهانی به دشمنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی

سعدی چو ور در می شوانگرد لازمست
از سخت بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو پرده ازین زلف و رخ نمی‌پوشی | بهتک پرده صاحبدلان همی‌کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره کن که چو مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می‌کنمت | علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من | نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی
شگفت کسانیکه با تو خرسندند | مرا نه زهره گفت است صبر خاموشی
رقیب نامناسب چو اهل صحبت نیست | که طبع او همه نیش و تو سربسر نوشی
بتربیت چمن گفتم ای نسیم صبا | بگوی تا نه همه گل بخار جامه فروشی
... ان دقیقه ای ... مشار | ... نباشد علاج ... برجوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست | ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

طیبات

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرین‌تر از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باد کشد بند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحب‌نظران خواب ببستی
ترسم که ببینند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمکسود کبابی

تا عهد زلیخا ننهد منکر عشاق
یوسف صفتا از چهره برانداز نقابی

بی روی توام جنت فردوس نباید
کین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی

مقبول ترا گر بگذارند بدوزخ
با یاد تو دوزخ نکند هیچ عذابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود از طبع چو آتش
چون آتش رویت که از آن میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر لذت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می‌پرستی
که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی

گر از باغ انست گیاهی بروید
گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنین تا بآخر رسانی

بگو تا به از زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

بملکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمرت بشد رایگانی

چنان میروی ساکن و خواب در سر
که میترسم از کاروان بازمانی

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی

همه عمر تلخی کشیده است سعدی
که نامش برآمد بشیرین زبانی

همه عمر در فراقت بگذشت سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیا تم وصالی

غم حال دردمندان چه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که اسیر درد عشقم
که بخویشتن ندارد بوجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

همه وقت استماع است که دف خلاص یابد
بطپانچه ربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت چه گویم
قلم غبار میرفت فرو چکید خالی

تو هم این بگوی سعدی که نظر حرام باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش هجران نشاندی و بنشستی

بنای مهر نهادی که پایدار نباشد
مرا نه جستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط برو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه و لیکن
کس این سرای نبندد در انجمن که تو بستی

گرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی
شکنجه تاب ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبر و باد و رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اول که بیگناه بخستی

هر انگشت که ببیند روا بود که بگوئی
که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی بپرسند ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار گر سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب گریه است و خمر علت مستی

تو از هر در که بازآئی بدین خوبی و رعنائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنین خوبی که زیورها بیارائی

کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند — بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی
بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت — فتنه تا ور ننشیند چو تو در حال قیامی
بو العجب دارم ازین خلق که پوشیده چو ماه — بنمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

خاتمتم نیست ز مهر تو دلی سنگ ملامت
که تو در دیدهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

چو دعاگوست ای سایهٔ میمون همای — یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان — نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپردهٔ عصمت به عبادت مشغول — پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب این همه شمع از عقب مشعل پیش — دست بر سینه زنندش که به پروانه درای
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد — بحر در دانهٔ شاهی صدف گوهرزای
حرم عصمت و عفت بتو آراسته باد — علم دین محمد به محمد بر پای
خلف دودهٔ سلغر فلک دولت و دین — ملک آیت رحمت فلک ملک آرای
ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او — دیگرت باد بدستست برو می‌پیمای
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف — بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای
جهد مردی نه هر آنچه دهد دولت بخت — گنج و لشکر نکند آنچه کند همت رای
قدم بنده به خدمت نتوانست رسید — قلم از شوق ارادت بسر آمد به ثنای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ — نتواند که بر او سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت در پای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی — چونکه به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی
آنکه نیازموده صورت حال بندگان — عشق حقیقت است اگر حمل مجاز می‌کنی
ابله به تصحیح کنی گر ز پی سخنوران شود — در نظر سبکتگین عیب ایاز می‌کنی

مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق | بهیچ روی نپندارمت که مانندی

چو نیست حال بستانهای دو نوبهاری
گر بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد | چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عودست زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو | این میکشد بزور و آن میکشد بزاری
گر قید میگشائی بندی نمیگریزد | در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت | باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چو کسی در آید از پای و تو دستگاه داری | گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن بمحشر | مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی | نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی کرمست و لطف و احسان | تو چه از نشان مردی بجز از کلاه داری
بکدام روسفیدی طمع بهشت بندی | تو که در جریده چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربی طلب الضعیف همت | که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو مسافری و دنیا سرای زندگانی | نه معول است پشتی که بدین پناه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی | که بضاعت قیامت عمل تباه داری

طیبات

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر و جدایی که ندارم
سنگیست فراق و دل محنت‌زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد
خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی

بی‌دوست حرامست جهان‌دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینیم بظلامی

چندان بنشینم که برآید اثر صبح
کان لحظه بدل میرسد از دوست پیامی

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عین که دیدی اثری بیش نمانده
جانی بدهان آمده از حسرت کامی

سعدی سخن دوست چه گویی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب‌نظران می‌بری
پرده پرهیزگاران می‌دری

گر تو بر چهره نپوشی نقاب
توبه صوفی بزبان می‌بری

این چه وجودست ندانم که هست
آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان می‌کنند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخه این روی بنقاش بر
تا بکند توبه ز صورتگری

با بصیرت حاجت شمشیر نیست
حمله همی آری و دل می‌بری

گر تو در آیینه تأمل کنی
صورت خود باز بما ننگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین‌تری

گر دری از خلق ببندم برو
بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر زنده شود در فراق
زنده شود چون سحر شبگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان بلا
در ره عشاق تو پیکان بروی

گر بدارغبت میکشد فرمان ببر
ور بعدوت می‌کشد درمان مجوی

طیبات



من از آن گذشتم ای یار که بگوشم نصیحت ... برو ای فقیه با ما مفروش پارسایی
که کشیده تحمل آن همه جفای خوبان ... بکنی اگر چه سعدی نظری بپارسایی
در چشم بامدادان به بهشت برگشودن ... نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

ارزان دهند که بود در کان بیع ... خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ ... یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای ... ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم ... چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
سعدی و زر من سریست که در پایت افکنم ... گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که روی ما از همه عالم بسوی تست ... زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم ... تو خفته که گوش بآه سحر کنی
گفتی که دیده زود بحالت نظر کنم ... آری کنی چه بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست ... خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهترست سپری باید افکنم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دانی نشین چرا بنشیند بحال منبری ... رسم بود دگر آدمی روی نهان کند
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر ... کبر نمی کند کز پس و پیش بنگری
آه که هست که بنگرم باز نظر بخود کنم ... سیر نمی شود نظر بسکه لطیف منظری
غایت کام مرد دولت آنکه بمنت احد ... بنده میان بندگان بسته کمر بچاکری
روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی ... دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی ... پیش که داوری برم از تو که خصم داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد ... تا نرسد عنایتی در حق بنده از سری

دگر نظر نکنم با لای سرو چمن　　باشد که باز دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا صبر از تو نتواند
من خاک پای توام گر خون من بخوری

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی　　که چه شکستی و از دوستان ببریدی
اگر قیامت که نباید ز روی خلق آزرم　　که هیچکس نبخشی و ز خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را　　که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت ان　　که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل قیمت خویش آن زمان بدانستم　　که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت　　که گرد عشق نگرد ای حکیم گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی　　دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

سماع میزد و میرفت با زمینگریست
که ترک عشق نگیری سزای خود دیدی

دو چشم مست تو بردست رسم هشیاری　　وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری　　سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت　　بدیت وصیت نکرد غمخواری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی　　چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی　　بخیره کشتن تنها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت　　که هست راحت درویش در سبکباری
گر اوفتادت گذری بر وجود کشته عشق　　سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گریست زاهد باشد بشورش دل خلق　　بشور زلف که دیوانه همی دلی داری
چو بت زکعبه نگونسار بر زمین افتد　　به پیش قبله دست بتان فرخاری
دهان پر شکرت را مثل نقطه زدند　　که روی چو قمرت نسخه ایست پرکاری
زخلق گوی سعادت تو برده امروز　　بخورده ای سعدی بخوب گفتاری

طیبات

با تو نیاید بسر یکدم ابرو | یا بگیرم بچه مردانگی
با تو بر آتش بنشینم از دست | ور همه پیش و پیکانگی
پرده بر انداز شبی مرد وار | تا همه سوزیم چو پروانگی

یا ببر دو جامه سعدی جمال
یا ببر از دوست همخانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی | نیک بد عهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت | خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری | تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی بر خود نگر | یا بخوشتر زین تماشا میروی
بینوازی بنده را یا میکشی | می نشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو میاید ولیک | خالیم گر دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل | شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم خواهی نهاد | دیده بر ره مینهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم | وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود | همچنین میرو که زیبا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری | چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت | کادمی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
نسخه چشم دلبرت پیش نگارگر برم | گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری
چون شود ای درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان | حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده همی برد کسی بر نگهم ز روی تو | در ز عوام بسته به چون تو نگار اندری

طیبات

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت | کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
ز جنگ هیچ مپرسید و چه سکنم | بخشم رفتم باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مراد دست چو نتو بدست | نیفتد و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای حکیم راضی شو | که باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
میان ما و شما عشق در ازل بوداست | هزار سال برآید همان نخستینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق | چنان کند که شتر را مهار در بینی
ز نیکنامی سعدیست پای بند عفت | زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نباشد از مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

طیبات

شبستان یا شب یا مشک یا موی | گلستان یا سمن یا ماه یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس | برآید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخنگوئیکه عاجز | فرو میماند از وصف سخنگوی
بموی الغیاث از ما برآید | که ای باد از کجا آوردی این بو
الا ای ترک آتش روی ساقی | باب باده عقل از من فرو شوی
چو شهر آشوبی ای دلبند مقبول | چو بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چه در میدان عشق افتادی ایدل | بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز | بیا گر طالبی میپرس و میپوی
در این ره جان بده یا ترک ما گیر | در این در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم | که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست آنکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو مسگوی

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی | خاصان چه باک دارند از ذکر و گفتگوی

گر تو صد بار بپای آیی بسر گشته خویش
چشم دارم مترصد که دگر بازآیی

سپر از تیغ تو بر روی کشیدن نه رواست
من خصومت نکنم گر تو بآزار آیی

کس نباشد که بدیدار تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده بدید آرایی

دگرم یار حدیث گل و سنبل مکنید
گر بدان سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوست دارم که کسی دوست ندارد چو منی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا خیز انفاس تو خوش دل ببرد
چه سخن نیز تو معنی که تو میدار آیی

گر تنم در ره وفات سپری
سهل باشد زیان مختصری

متحیر نه در جمال توام
عقل دارم بقدر خود قدری

حیرتم در کمال بیچونست
کین جمال آفریده در بشری

ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا ببینمت نظری

راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و با زبردگری

دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرم کنی گذری

حق بدست رقیب سنگدل است
پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آیینه بدین خوبی
حیف باشد بدست بی‌بصری

آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت‌تری

کس درنیامدست بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود
گویند دو آفتاب نگنجد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروز از روی تو درداد ساغری

یا خود بجستن روی تو کس نیست در جهان
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بکس مگوی که یارم بسنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی

ولی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر مواقف دنی بترک خویش بگوئی

کنون که آبحیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه آن زمان که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چو التماس نیاید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی
یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی

تو همائی و من خسته بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن درفکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

مرد راضی است که در پای تو افتد چو گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بی‌خویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

خاک درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

طیبات

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست
ما بتو مستأنسیم تو زچه مستوحشی

گفتی اگر در غمش پای نداری گریز
چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی

دیده فرو دوختیم تا نه دوزخ بری
باز نظر میکنی بحنت بهشتی وشی

غایب خوبی که هست قبضه شمشیر را
دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
کآب دیانت ببرد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عیش نداند ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

بانتظار عیادت که دوست می‌آید | خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم | بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست | ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد | دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس | ز هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند | نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

مپرس از من که هیچم یاد کردی | که خود هرگز فراموشم نکردی
چو نیکوروی و بدعهدیکه شهری | غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما توای معشوق طناز | مصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم سرخ رویان | که برگرد از غمش پیروی زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت | حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره مست | که ایشان مثل خوارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی | بساط نیکنامی درنوردی

چرا دردت نخیند جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هر آنکست که زمین بوس آستان گوید | که پای قدر تو دارد که خاک بنده می
اگر هزار الم آید از تو بر دل ریش | هنوز داروی ریشی و مرهم المی

هر کسیرا نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به ز سر نیش فراق
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
ور کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه حدیث و لب و دندان که تو داری

ایخردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آندل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی الطبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی شکر است هر چه تو باری

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش از این طاقت نماندست از آرزومندی

دریغ از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
دریغ از طبع موزونت که بر دوستان بندی

تو خورسند و شکیبائی که جفتی در خیال آید
که ما را همچنان باشد شکیبائی و خورسندی

نگفتی بیوفا ما را که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنان بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر را گر تو منظوری
زهی بخشایش و دولت پدر را گر تو فرزندی

شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید
چه بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دوست نزدیکست
اگر چون رعد بنالد تو همچون برق میخندی

مدیدست که بکردی وفا با چه تو گفتی
طریق وصل گشادم من آمدم تو برفتی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست / بآستین ملالی که بر من افشانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع شود با چنین پریشانی

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن / مکن هر آنچه نشاید بهر چه بتوانی

فدای جان تو گر من تلف شوم چه شود / برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست / بهیچ کار نیاید گرش بسوزانی

وقت آن آمد که خوش باشند بر سبزه جوی / گر سر صحراست باشد سرو و بالائی بجوی

در خلوت با دلارام میسر می‌شود / در سرای خود گلستانست گو سبزی مروی

ای نسیم کوی معشوق ار چه یاد آخر است / تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی

مطربان خوش خوش آواز مستانند سماع / شاهدان در حالت شوریدگان ها و هوی

گریه بینی گریه زارم ندیدی فرقه کرد / آب چشمست اینکه پیشت میرود یا آب جوی

گوی را گویی که ای بیچاره سرگردان مباش / گوی مسکین را چه تاوان چوگان را بگوی

آنکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل / من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی

همرکب با ترک جورآور سرکش نامهربان / بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگوی

سعدیا مستوری و مستی بهم نایند راست / شاهدان بازی و زرق و صوفیان یکسوی

همه حسنست تن و اندام و جمالست و جوانی / این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند / همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و گرنه بروی ببندند / تو همین به که نزنی پردهٔ خلقی بدرانی

تو ندانی که چه سنگی دل و چرا حسن بماند / تا کسی همچو تو باشد تو در آن حسن بمانی

ناوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی / من بیچاره بگفتم که تو بس سخت کمانی

هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت / عیب آنست که با یار ارادت چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را / چند مجروح تو اندیشه بکش تا برهانی

[illegible]

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان | ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه | رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
یا مه به جمال رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد به شب و لعل نه بفراز | روشن کند آن غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند | هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان | هرگز نستانند دل ما که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را نبود زور | با ساعد سیمین توانا که تو داری

طیبات

[illegible]

طیبات

دیگر تا ناخن به بدعهدی گواهی میدهم	دست چندین روز در خون عزیزان داشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد	بوستانها رسته زان تخمم که در دل کاشتی

سعدی از دین و عقبی در دیوار کرد
تا بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی	شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه تو یاد من آوری	نعمت چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر	دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خادمه سرای را گو در حجره بند کن	تا به حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان	یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
قصه مهر که میبرم فایده نیست ای حکیم	مشکل درد عشق حل نکند مهندسی

این همه خار میخورد سعدی بار میبرد
سنگ جفای دوستان در دمیکند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی	نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود	تو چه یاری که چو دیگ از غم او جوش کنی
شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر باشی	مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
راه دنیا دیگر و مذهب عاشق دگر است	ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
پای در سلسله باید که بمان لذت عشق	با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر در رخ و مو در کشد	آن تأمل که تو در زلف بناگوش کنی
تا تو در بند هوائی در حق نگشاید	سخن آنگاه توان گفت که ان گوش کنی
تا چه شکل تو در آینه همان خواهی دید	شاهد آینه نیست از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
سعدیا شاهد ازین حلقه که در گوش کنی

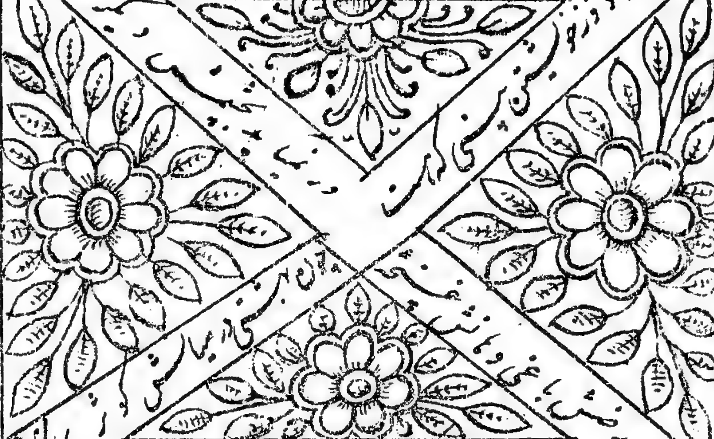
مذ امنت بحقیقت که در جهان بکمالی	جهان هرچه در او هست صورتند و تو جانی

دنیا پلی است رهگذر دار آخرت | اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
سعدی گر آسمان بشکر پروردرا | چون می کشد بزهر ندارد تفضلی

هرگز این صورت کند صورتگری
با چنین شاهد بود در کشوری



صد هزارش دست خاطر در کمال | پادشاهی میرود در کشوری



ای که با مهرویان مهربانی پیشه کن
چون همایم سایه بر سر افکن
در خداوندی چه نقصان آیدش
مصلحت بودی شکایت کنم
سعدیا داروی تلخ از دست دوست

خوب رو یرا بباید زیوری
تا در اقبالت شوم نیک اختری
گر خداوندی پرستد چاکری
گر بغیر از خصم بودی داوری
به که شیرینی ز دست دیگری

طیبات

سعدی وصف عشق عن مبالغه

کتاب البدایع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی
الکافل الرزق احسانا وموهبه
سبحان من عظیم قا در صمد
الجن و الانس و الاکوان جمهره
طوبی لطالبه نعما التارکه
لم فی البستیه من آثار قدرته
یصاب من اضحی له بعرا بصرا
ترجی السحاب و الاکام ها و
انشا برحمته من جبة سحرا
مولا لقاصر و الاو هام عاجزه
ما العالمون بحضرت منعمه
علا المهیمن ان یدری حقایقه

ما در من نعمه عنه اسمه و علا
ان احسنوه و ان لم یحسنو اعلا
منشی الوری جبلا من بعدهم جبلا
سنحرو ن بدیه تحمد اذللا
بعد المخترم من دونه بدلا
و فی السماء لآیات لمن عقلا
بنور معرفه الرحمن مکتحلا
بعد ها ینشی من بقا حصلا
سوی بقدرته من نطفه رجلا
لا تهتدون الی ادراکه سبلا
و للملائکه فی تسبیحهم خللا
من لا اله المثل لا یضرب له مثلا

عاشق سوخته بی سر و سامان دیدم — کهتر ای یار مکن در سر فکرت جان را
نفسی سرد برآورد ضعیف آن سر درد — گفت بگذار من بی سر و بی سامان را
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات — من که بر درد حبیبم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را — جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
سنگ با مویی بقوت بر نیایم ای عجب — با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن — آرزو دیم میکشد کاماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن — گر بدان دست و کمان چشم اوفتد نخچیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن — شکر از پستان مادر خورده باشی شیر را
روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست — نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را
آنکه گفتی دیده از دیدار بت رویان بپوش — هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهر پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار — پرده از سر برگرفتیم آنهمه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را — یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم — تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چو تو نگذشت — حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
تنگ عسلی دوخته دارد مگس نحل — شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست — ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
آنکه به تیرم زنی اول خبرم کن — تا پیشترت بوسه دهم تیر و کمان را

کتاب البدایع

سعدی

سعدی بخفت که مرد درکمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان بر حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بیتو زندگانی خود را نمی‌پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
من تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می نیاید / آنگه که باز گردی گویم ماجرا را
بازآ و جان شیرین از من ستان بخدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / قدریست ای برادر نه زهد پارسا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیش آید گردن نهد قضا را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین ذقن / مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست / از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر ببستر میکردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
ملامت را بجان جوییم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان راست خلوت جوی را
بوستان را هیچ رنگی در نماید بحسن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باشد بعد ما / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نیاری داد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

کتاب البدایع

آب حیات من است خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمی است ما و سر کوی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او بنده خویشم خطاب
گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران اجل تاختن آرد مرا
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلم نامه ایست صورت حالی درو
نامه نوشتن چه سود گر نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

از آنکه جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

بیچاره آنکه هیچ ندارد بجز خدا
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد بهر چه رسد آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت وی در بلای اوست

عاشق چه بر مشاهدهٔ دوست دست یافت
در هر چه بعد از او نگرد اژدهای اوست

بگذار در هیچ نیست رها کن وجود را
این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضا بده و مطلب جز رضای دوست

آفرین خدای بر جانست
گرچه شیرین لبست و دندانست

هر که گم شد است یوسف دل
گو ببین در چه زنخدانست

تشنه در پارسی بر نمی‌خیزد
مگر از چشمه‌های فتانست

سرو اگر نیز آدمی بودی
پیش سعدی بگرد جولانست

کتاب البدایع

عنایتی که مرا بود اگر مبدل شد / خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچه کنی دل نخواهد آزردن / که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب / میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان / میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم / که از محبت ویش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یکساعت / چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی / گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست / وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند / ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را / اگرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش / از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکترست / دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دگر از حربه خونخوار اجل نندیشم / که نه از غمزه خونریز تو بیباکترست
چیست بودست مرا کسوه معنی همه وقت / باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند / دامن دوست بحمدالله ازان پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت / پرده صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی / که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

ای کاب زندگانی من در دهان تست / تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال / در شهر هرکه کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب / کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
هر یک نظر بگوشه چشم عنایتی / با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم / هیچ ارمغان نیاورم الا سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار / دردی است جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغت است / من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه / هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست / اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست / بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری / مکن که مظلمه خلق را جزائی هست

توانگرانرا عیبی نباشد ار وقتی / نظر کنند که در کوی ما گدائی هست

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز / ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست

کسی نماند که بر درد من ببخشاید / کسی نگفت که بر درد من دوائی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند / از آن طرف که منم همچنان صفائی هست

بدود آتش ما خولیا دماغ بسوخت / هنوز جهل مصور که کیمیائی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید / و گر بکام رسد همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست / که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

با همه مهر و با همه کین است / چکنم حظ بخت من این است

سایه ای نفس تا دگر نکنی / پنجه با ساعدی که سیمین است

ننهد پای تا نپسندد جای / هر کرا چشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و چنبر عشق / طفل نادان و مار رنگین است

گریه گو بر هلاک من نکنید / که نه این نوبت نخستین است

کتاب البدایع

جمال

جمال ماه پیکر در بلندی
بدان ماند که ماه آسمان است

بهشتی صورتی در جوف محمل
چو برجی کآفتابش در میان است

خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی بزیر سایبان است

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
پری رخ در میان پرنیان است

زره موی کمان ابرو برقع برانداخت
بیکبار آن که در برقع نهان است

شنیدم گفت از من بر نتابد
که بر من پیش از او بار گران است

زهی اندک وفای سست پیمان
که آن سنگین دل نامهربان است

بدار ای ساربان آخر زمانی
که عهد وصل را آخر زمان است

گر از دوستی با ما همین بود
وفا ما و عهد ما همان است

وفا کردیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این پاداش آن است

ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوانست

خسرو دانست که در صحبت او شیرینی است
در بهشت است که همخوابه حور العینی است

دولت آنست که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش هم دست بس تمکینی است

همه عالم صنم چین بحکایت گویند
صنم آنست که در خم زلفش چینی است

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
همه گویند که آن ماه دوین پروینی است

گر منش دوست ندارم همه دارندش دوست
تا چه وسعی است که در هر طرفش دامنی است

سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن
ایکه در هر بن موی تو دل مسکینی است

شب بیدار توام دیده نمی باشد باز
گوئی از مهر تو با هر دو جهانم کینی است

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت بینی است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهینی است

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
وین نه عیبی است که در مذهب ما تحسینی است

کافر و کفر مسلمان و نماز و دین عشق
هر ملی را که تو بینی بسر خود دینی است

کتاب البدایع

طیبات

دانند عاقلان که مجانین عشق را / پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد / آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در عود و مشک و عنبر و امثال طیبات / خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود / ور نه چه در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر ما چه میرود / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من / فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز / کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری / بنشین صبر پیشه که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت / چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت

هزار گونه ز هر سو غمی است دامن گیر / هنوز در تک و پوی غمی دگر میگشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب / چه ست دانم ازان گرد شور و شر میگشت

چه بیدلان همه در کار عشق میاویخت / چه ابلهان همه از راه عقل بر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید / که او بقول نصیحت کنان بر میگشت

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامتست ای دوست / گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

بناز اگر بخرامی جهان برآشوبی / بخون خسته اگر تشنه بلا ای دوست

بداغ عشق جنانم که گر اجل برسد / بصد غم از تو ستانند خونبها ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چه باز آئی / ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت / مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز / وگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست

رهی رفیق که با چو تو سرو بالائیست
که از خدای برو نعمتی و آلائیست

هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر
نیافته است اگرش بعد از آن تمنائیست

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار
برای خود نفسی میزند نه بس رائیست

نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسیست
نه عارف است که هر روز خاطرش جائیست

مرا یاد تو بگذارد در کنج تنهائی
که هرکه با تو بخلوت بود نه تنهائیست

باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد
باضطرار توان بود اگر شکیبائیست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هرکه که هست یلدائیست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست

حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست

ولیک عذر توان گفت سعدیا را
که در وحل چو فرو شد نه اولین پائیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که برو میگذری
که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نکوئی هشیار
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تأمل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو برو شاید بست
هم در آئینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی
که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از تیر نگرداند رو
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

کتاب بدایع

گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
در چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

غفلت ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبحست خیز آخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جورم امید با همه خوفم رجاست
گر دم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کام خویش
کی رسم چون روزگار از دست رفت

بخت روزی در زر و زور بودم و لیک
تا غم آمد هر چه یار از دست رفت

همچو جان کین بار غم میخورد
ور نه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودا جهانیدن چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باقی لیک یار از دست رفت

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید بدین قدم گسترد

خواستم گفت خاکپای توام
عقل اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
آتش ما بدین نگردد سرد

کتاب البدایع

[illegible]

آن نه عشق است که از دل بزبان می‌آید | وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید
گو برو در پس معشوق سلامت بنشین | آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی هر که در این بحر خونخوار فتاد | نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید
یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد | دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز | باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید
عاشق آنست که من از تیر بگردانم روی | گر بدانم که از آن دست کمان می‌آید
کشته بینند و مقابل نشناسند که کیست | کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید
اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا | که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بی درد نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ز این تعلق بیهوده تا بمن چه رسد | وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمی‌رسد عشاق | که دست بوس کنم تا بدامن چه رسد
همه گناه منست اینکه می‌برد دل من | ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت | که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب گفت که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسن و منظری دارد | بسرو قامت ان زمین چمن چه رسد
چه خسرو از لب شیرین نمی‌شود مقصود | قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکات لعل لبت ای بسی طلبکارند | میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
اگر عبیر بسوزد بانجمن چه رسد

[illegible] | [illegible] شد
پیش اجمال سنگ جفا خوردم [illegible] | گر رقت اندرون ضعیفم چه جام [illegible] شد

کتاب البدایع

[illegible]

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز | چه غم از سرزنش از هر دو جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد | جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
بقیامت چو سر از خاک لحد بر دارم | گرد سودای تو بر گرد نِ جانم باشد
هر که بیرار لبت هست تمنای لبیک | من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر آن دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیای که لبت شکر بریزد | بخمی که شاخ طوبی ز سر شیره بر بریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد | ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر بریزد
دلم از غمت زمانی نشوا ندار بنالد | مژه یکدم اب حسرت نتواند نریزد
که ز من زدست عشقت ببرم بغا جانان | تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نه بریزد

در بیت نظم سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامن کل که بدوست در بریزد

بگذشت و باز م آتش بر خرمن جنون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
غلغل فگند روحم در گلشن ملایک | هر که که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
دیدار دلربایش در پایم ارغوان بخت | گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل | هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دلی که دردی پروای خود نگنجد | دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند | برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند
زان روی خال دلستان بر کش نقاب بی نشان | تا پیش رویت آسمان آینه اختر برکند
خلقی به پیش روی تو آشفته همچون موی تو | پای آن هندو در کوی تو کاول دل از سر برکند
الغار عقل از شنده شوره رنگ آن دار نهد | کشت غیرت را بگو تا چشم شهر برکند

پری روی و مه پیکر سمن بوی و سیمین بر
عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نباشد
جهانی در پیت مفتون بجای آب گرید خون
عجب میدارم از مامون که چون دریا نباشد
همه شب میپزم سودا ببوی وعده فردا
شب سودای سعدی را اگر فردا نباشد
چو نتوان ساختش بی دوست باید ساخت با عشقش
که ما را بر سر کویت سر سودا نباشد
مرا هر سود هر جا که بسکبانان نمیدانند که
نمی بیند کسی تا کی که او شیدا نباشد

چرا بر خاک این منزل بگریم تا بریزد گل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نباشد

تا کی آید بر دل من بار تنهائی کشید
ترسم از تنهائی احوالش برسوائی کشد
ای شکیبائی توانگردن که عقل از دست شد
عاقلی باید که ره اندر شکیبائی کشد
سرو بالائی و خاطر چون گل آئی در چمن
خاکپایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد

دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهن است
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چه هر چه بر سر از دست دوست هست
میان شربت شیرین و آب زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چو باد خواستم از پیش من بروی ربود
همی گذشت و نظر کردمش بگوشه چشم
که یک نظر بر بامم سر از من بر بود
سوار عقل که باشد که روی بنماید
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بخدمتش که رضا
رضای اوست اگر خسته دارد ار خشنود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نخفت
وگوش آمدی بیتو روز خواهد بود

ترا رسیست که با ما فرو نمائید شاه
مراد یار که صبوری از او نمیآید
جز آنکه بلند بتوان کشید بر جمال توجیب
که مهربانی از آن طبع و خو نمیآید

[illegible]

حسن تو دایم بر این قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار — خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین — تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار — تا ز تو بر خاطری غبار نماند
هم بدهد دست روزگار مرادی — ور ندهد دست روزگار نماند
بار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی — بگذرد امسال و همچو پار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی — در پی چیزی که برقرار نماند

سر جانان هر که او را خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان بیابد رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه در پیچد — خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری — که مهرش در میان جان و مهرش در دهان باشد
پری رویا چرا پنهان شدی از مردم چشمم — پری را خاصیت اینست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت — که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم — گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق — که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی از تو بگردانم — اگر مسلم کشی در چشم مسلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق و غالب عقل و دین — این بچه زیر دست گشت آن بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست تعجب — بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل — آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

کتاب بدایع

[illegible]

مجال صبر همین بود و منتهای خیال — دگر مپای که عمر این همه نمی‌پاید
اگر صاحب‌جشنند در جهان بسیار — چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست بازکشید — که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست — گر دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت — ولی چه باشد و جانی که در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را — مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد — که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل — مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق — زمام خاطر بی اختیار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و او — فراغت از من و از روزگار من دارد
گلاب تازه بهار است و بوی عارض تو — طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر من و سر بالین عافیت هیهات — بدین هوس که سر خاکسار من دارد
مگر بدود دلی باز مانده ام یارب — کدام دامن همت غبار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود — سر نه چیزیست که شایسته رای تو بود
خرم آن روز که در پای تو ریزم همه عمر — دین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست — که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ — هیچ کس می‌نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من — همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غالب است که ما در سر کار تو رویم — مرگ از آن به که نباشد چه بقای تو بود

کتاب البدایع

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر چه آب حیاتست در دهان لبش
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

از ایستاده حریفی اسیر عشق بماند
دگر گریخت خیالش تا ختن بکشد

مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بنقد اگر بکشد عاشق این سخن بکشد

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

هویت رها مکن که چنین در هم اوفتد
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد

مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی
چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

مجال کمات اگر ذره در هوا نگنجد
نه آن شبست که کس در میان ما نگنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا نگنجد

زمین حکایت هجران میان اهل وصال
عتاب چیست که در خلوت رضا نگنجد

مرا شکر بده و گل بیار در مجلس
که شرط نیست که زحمت میان ما نگنجد

چه حاجتست بگل عیش ویس و رامین را
میان خسرو و شیرین شکر چرا نگنجد

چه شور عشق درآمد قرار صبر نماند
درون مملکتی چون دو پادشا نگنجد

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی — چون نرود بنده وار آنکه ببردش اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص — دیر برآید بجهد هرکه فرو شد بقیر
چون تو بلند زد سرو قد سیم ساق — هرکه در او ننگرد مرده بود یا ضریر
گر نبرم بار دوست کیست که باشد دوست — کبر کند بخلاف هرکه ندارد نظیر
قامت زیبای سرو کانهمه وصفش کنند — هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هرکه طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ — وانکه هوادار اوست باز نگردد ز تیر
بوسه دهم بنده وار در قدمش در بزم — در سر این میرود پسر و پاسی نکیر
سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال — ارزد مقامی بزرگ قیمت بهای حقیر

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخواست آهم از دل و در خون نشست یار — بارم ز من چه دید که پیمان شکست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ — لیکن بچشم و آتش دل میبرد دست یار
رحمت نکرد بر قد همچون کمان من — چون تیر ناگهان ز کمندم بجست یار
عمری نهاده روی تعبد بر آسمان — گفتم مگر دری بگشاید بدست یار
دشمن چنین کند که تو کردی بدوستی — فی الجمله دوستی است که با دشمنست یار

سعدی چو بیوفائی یارت درست شد
در دل هزار امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بصفای تو در آیینه وهم — متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرائی بود — منم امروز و توئی وامق عذرای دگر

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیرباران‌ش
ندیم را که تمنای بوستان دارد | ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد | گر التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بناامیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم آنقدر دانم | که آبگینه من نیست مرد سندانش
ولیک با همه احتمال یار عزیز | کنند و خود نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر دیم هزار تیر جفا | جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حکیم را که دل از دست رفت و پا از جای | سر صلاح توقع مدار سامانش

گلی چو روی تو گر گلشنست در آفاق
نه گلشنست چو سعدی هزاردستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرده حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم که یاد خاطر آید | که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
جلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او بهتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان | نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بباید دست ورز دشمن ببندیم | چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه | ز ما فریاد می‌آید که خاموش
حدیث حسن خود از دیگران پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش
بیا وصف اهل درد بشنو | که همچون نیشکر در روز و شب جوش

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش
ز عشق دست ندارم فدا کنم سر خویش

کتاب البدایع

سعدی

سعدی از جوشش وصال تو نیاید عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نوش

هر که پیوسته میبرد خوابش — همچنان صبر هست و پایابش
چه کند پای بند مهر کسی — که نپسندد جفای اصحابش
تنخود میبرود گرفته عشق — دیگری میبرد بقلابش
هر که حاجت بدر کهی دارد — لازمست احتمال بوابش
ناگزیراست تلخ و شیرینش — خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی — نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست — گو بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن — نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
نکند ناله از دست قصابش

هر که هست التفات بر جانش — گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست — از که جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمند او داری — نتوان رفت جز بفرمانش
هیچکند بنده حقیر و فقیر — که نباشد با مر سلطانش
ناگزیراست یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغایت رسید نگذارید — تا بنالد هزار دستانش
عقل اگر هزار حجت هست — عشق دعوی کند ببطلانش
ناله میکند چو کر بنظر — که ندانند درد پنهانش
هرکرا نوبتی زدند آن تیر — در جراحت بماند پیکانش
سخن عشق نه بیهار مکوی — تا بکفتی بیار برهانش

روز رستاخیز کاین خاکس بر دارد ز گِل | سر نبر دارم هیچ از گفتگوی یار خوش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر مطاعی را خریدار است در بازار عشق

یکی را دست حسرت بر بناگوش | یکی را آنکه میخواهد هم آغوش
ندانند دوش بر دوش رقیبان | که تنها ماند چون خفتا ز غم دوش
نکویان نصیحت می‌کنندم | زمین فریاد میاید که خاموش
مرا گویند چشم از روی پوشان | ور ارگویی برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست | نیاید هرگز این دیوانه باهوش
نمیباید گرفتن چشمهٔ چشم | که دریای درون میاورد جوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب | بیا شاسیم اگر زهر است اگر نوش

نه یاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

آنکس که ازو صبر محالست منم | بگذشت و ده انگشت فرو برد بدندان
زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد | از دست و زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده ام آری | خبر بر سر کوی تو که دیوار و زبونم
سهل است چو شرح غم عشق تو نویسم | آتش بقلم در فتد از سوز درونم
زانکه بشمردند مرا عاقل و هشیار | گو تا که نویسند گواهی بجنونم

شمشیر بر آور که مراد دل سعدیست
گر سر بنهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت فصل بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند بنظر | شب آن نیست که باشند حریفان تسلیم
شاهدان را نه اهل نظر روی فراهم نکنند | بار در ویشش تحمل بکند مرد کریم

کتاب بدایع

باغ فردوس میارای که ما رندانرا / سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

در برای امید تو نه از هول عذاب / ای بسا آب که در آتش دوزخ بریزیم

رنگ زیبایی و زشتی بحقیقت در غیب / چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بصدق بجایی برسد / کند رفتار بگفتار چنین بستیزیم

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی / سهلست ز خویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم

آخر نه من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم

هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد بر آستانم

گر خانه محقر است و تاریک / بر دیده روشنت نشانم

من چهره ز تو نپیچم / الا که بریزد استخوانم

مجنون نیم ار بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم

من ترک وصال تو نگویم / الا بفراق جسم و جانم

گر نام تو بر سرم بگویند / فریاد برآید از روانم

شب نیست که از فراق رویت / زاری بفلک نمیرسانم

شیرین زمان تویی بتحقیق / من بنده خسرو زمانم

شاهی که ورای سعدی گوید / مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان را / گوید تو زمین من آسمانم

دانسته ستم روا ندارد / مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویشتن بود / من سعدی آخر الزمانم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس | پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طلب میدارم | یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست | گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
بجز این است نباید که تو شیرین سخنی | وین عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی که بپای تو ریزم چون خاک | حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
نباید که جفای فلک از دامن من | دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقه روز ازل | جهد سودی نکند تن بقضا دردادم
دلم از وحشت شیراز بکلی بگرفت | وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد | عجب از صاحب دیوان نرسد فریادم

وله ایضا

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح | نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
من اندر خود نمی یابم که روی از دوست بر تابم | بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
بسم در سود و عقلم رفت عشقم همچنان باقی | اگر جانم دریغ آید ز مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه | که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت پایابم
مرا ابروی تو محرابست در شهر مسلمانان | اگر جنگ مغان باشد نگردانم ز محرابم
مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نی | که پیش از رفتن از دنیا ببینم دوست در خوابم
ببند ای یار بر رویم دری از هر که در عالم | که دل بر دوست مشتاقست و رخت بر بستم
بگفتم سوی یار اگه دلداری کنی یارا | الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم | دگر ره پای میبندد وفای عهد اصحابم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی | بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

وله ایضا اعلی الله مقامه

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من | آخر از رحمی بیاید بر دل مسکین من

کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او | او به تفضل نگرد گاه نظر سوی من
جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است | بنده کشی کار را جور کشی خوی من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از آنک | سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ولهُ ایضاً

دست با سرو روان چون نرسد در گردن | چاره نیست بجز دیدن و حسرت بردن
آدمی را که طلب هست و توانائی نیست | صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چکند گر نکند | شرط عقل است بلا دیدن و پای افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی بر دیوار آوردن
بیجائی چه بود تا بدهد دوست بدوست | گر بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که جانان گوید | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شک نکند آهوی مشکین تاتار | شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو باری چه بباید مردن
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب | نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

ولهُ ایضاً

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن | با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت ساختن | توبه کارا توبه کن از عشق پنهان ساختن
سب دهمیدان رسوائی جهانم مرد وار | بیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست | در بساط روز اول نقد جان باختن
زاهدی بر باد داد الا مال منصب داد نیست | عاشقی در ششدر الا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | بر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا صاحبدلان شطرنج ازین ره باختند | رو تماشا کن که نتوان همچو ایشان باختن

ولهُ ایضاً

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند — شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید — دهان چو باز کشایی بوقت خندیدن
بجای خشک بماند سروهای چمن — چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت — سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق و مشق و رسوایم خوشست از آنکه — نمک نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زهد از انواع طاعتست و ورع — صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو جانان سعدیست چه با — چه غم بمحشر خود از گناه سنجیدن

وله ایضاً

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من — تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
ناله زیر و زار من زارترست هر زمان — بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چه آفتاب تو — دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی — میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند — هم بمراد خود رسد خاطر بدسگال من
برگذری و ننگری باز کند که بگذرد — فقر من و غنای تو جور تو احتمال من
چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا — کاه تو تیره میکند آینه جمال من

وله ایضاً

ایطراوت برده از فردوس اعلی روی تو — نادر است اندر نگارستان دنیا روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن — گر چه یوسف پرده بردارید دعوی روی تو
از گل ماه و پری در چشم من زیبا تری — گل نمن دل بر دیاما یا پری یا روی تو
ماه و پروین از خجالت فرو پوشیده اند — آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشم از زاری چو فرهاد است شیرین — عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو
مردم چشمم بدرد پرده اعمی ز شوق — گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو

نفس ابوی خوش چندان بیا شد
نگر در جیب دارد ناف آهو

لب خندان و شیرین منطقش را
نشاید گفت جز حیف که باد رود

شنیدم گفت مطبوع او فتاده است
ز ترکستان رویش خال هندو

عجب کردم ز شیرین بر پای خسرو
که پیش سرو منشیند بزانو

شکر میبندش ... مجلس عام
دو صد فتنه بیاید برخیزد زهر سو

بیا در روی کار ... کشته ام
همه شب خوار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان جور است معفو

اگر شمشیر جفا بر سر ما آخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من ز فکر تو ... پرداخته
ما نه ... تو دل از ما که پرداخته

چند شبها ... تو روز آوردم
که تو یکبار نه بر سعدی و ننواخته

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته

آشکاری ... سر زلفت بجهد
ز ابروان و مژه با تیر و کمان ساخته

لاجرم صید تو ... تا ...
گرنه با تیر و کمان ازلی ... تاخته

ماه و خورشید ... آدمی ...
همه پیچند که سر بر همه افراخته

با همه جلوه ... خواسیدگان
عیب آنست که مهر ... فاخته

هر که می بیند ... از ما ... میگوید
سعدیا بر تو رحمت که بگداخته

بیم آنست در این بازی بیهوده مرا
حکم دست تو بردی که دغل باخته

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه
ما را ز داغ عشق تو بر دل دفینه

زانیکه آه سوختگان را اثر بود
مگذار ناله که بر آید ز سینه

ز نور رخان و رشته مرجان کام تو
در سوی در کنار رو بوت عنبرینه

صبر در ... روزگار
گر کن ز بندگان تو باشم کمینه

خورشید که شاه آسمان است
در عرصهٔ حسن او پیاده

سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرم لب است و پارسا

شبی از خرقهٔ زهد آسا گذر کردم بمیخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن شود زاوار بیگانه

چه ساقی با شراب آمد بنوشانوش در مجلس
بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه

دلی کز عالم وحدت سماع خوش شنیده است او
بگوشش همچنان آید وگر این شعر افسانه

مغان بردم که صلا زند از پیری سخن گفتم
مرا پیر خراباتی جوابی گفت مردانه

که نور عالم علوی مرا هر روز میتابد
تواش در صومعه دیدی و من در کنج میخانه

کسی کامد درین خلوت بیگانگی هویدا شد
چه پر زاهد چه عابد چه رند مست و دیوانه

شاید از درد جان و رنجش سعدی را
چو از قفل گردون زد کلید صبح دندانه

اگر تحفهٔ جانان هر از جان آری
محقر است نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان چنین مثل دارد
که زر بکان بری و گل ببوستان آری

هنوز در دولت آید آفتاب رخ نگذشت
که سایه بر سر یار مهربان آری

ترا چه غم که مرا از غمت بگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم
که بدعتی که نبوده است در جهان آری

کس از کنار ببرد روی تو نگه نکند
که عاقبت نه بشوخیش در میان آری

نه چشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ولی تا ختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار
که شهد محض بود چونکه بر زبان آری

دگر کشنده در آلی چه جای مرهم ریش
که ممکن است که در چشم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنو اینکه در آفاق
سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر یاد
بپیش اهل معانی چه ارمغان آری

نگارین روی عنبربوی شیرین خوی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای انستی

جز این عیبت ندانستم که بدخوئی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی

تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم اگر خود یکزمانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینت
دگر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
نه تا تن در لحد باشد وگر هم استخوانستی

چنین گویند سعدی را اگر دردی است پنهانی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی

ایکه بحسن قامتت سرو ندیدم سهی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شیر که پای بند شد تن بدهد برو بهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
رفت رها نمیکنی آمده ره نمیدهی

شاید اگر نظر کنی ایکه بزر دم الهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی خوار خویش را هیچ محل نمینهی
این نه که لاف میزنم از دهل میان تهی

آخر نگاهی باز کن وقتیکه بر ما بگذری
گر کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر زیبای چین گو صورت زیبا ببین
یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان گر برده‌ای عیاران
تا قوس باشد در جهان هرگز نبیند مشتری

بالای سرو بوستان قدری ندارد در ستان
خورشید ماروئی چنین زلفی ندارد عنبری

تا نقش میبندد فلک کس را نبوده این نمک
ماهی ندارم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام
چون در نماز استاده ام گوئی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نگار اندر کنار مرغزار
با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری

دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
اینک لبانت ای رفیق نقشی از آنکه خودم بخوری

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملک صمدیرا چه سود و زیان باشد
گر حافظ قرآنی ور جامع احسانی
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح
درمانده تحقیقند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند ایصید که در بندی
سودت نکند پروا ایمرغ که در دامی
جای چه بقا دارد در رهگذر سنگی
دور فلک ار بشکست ابگینه چه تو انجامی
ملک تو علف گیرد گر خود ملک رومی
روز تو بشام آید گر پادشه شامی
هم همه دنیا را بر هیچ منه سعدی
چون باد گران بر داخت مگذار بناگاه

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
در آدمیت کوشی ورنه کم از انعامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر کس قلمی رفته است بر وی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد
آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی
روزی تن من بینی قربان سر کویش
وین عید نمی باشد الا بهر ایامی
ابر دل ریشش من مهرت چو روان ورنه
آخر نه دعاگوئی یا در بد و دشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد پیهات از ما بتو پیغامی
تو چه شب مشتاقان تاریک بود حقا
نومید نشاید شد از روشنی بامی

سعدی لب دریا در دانه کجا بینی
در کام نهنگان شو گر میطلبی کامی

برانم گر که باز آئی که در پایت کنم جانی
ازان کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
که از لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

ایغم از صحبت شیرین توام دل بگرفت	هیچ افتد که خدارا رسم بر خیزی

تو با این لطف و طبع دلربائی	چنین سنگیندل و مهرکش چرائی
بیکبار از جهان تو دل بر تو بستم	ندانستم که پیمانم بنائی
شب تاریک هجرانم بفرسود	چو شمع از در درا ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست	که در پایت فشانم چون درآئی
خطای محض باشد با تو گفتن	حدیث حسن خوبان ختائی
نکاری سخت مطبوعی و محبوب	ولیکن سست مهر و بیوفائی
دلا گر عاشقی ثابت در آن باش	که سختی بینی و جور آزمائی

تعالی الله چه رویستی بقیم اندامستی	اگر مه را حیا بودی ز رخسارش در نقابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا بهاران بیند	ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام ایمان	ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
گر آن ساعد که او دارد بدیدی بارستم دستان	بیکساعت فکندی دل اگر افراسیابستی
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین	که از دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را صفا لطف بیت جرحت	دریغا زان لب شیرین اگر شیرین جوابستی
گر دانی که نا رستم نظر جز با تو پیوستم	پس آنگه بر من مسکین نظر کردن ثوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت	اگر چندانکه در چشم سرشک اندر سحابستی
ز خاکم رشک میباید که بر روی بنهد پایش	که سعدی خیز نعلینت چه بودی گر ترابستی

تو پریزاده ندانم ز کجا میائی
آدمیزاده نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی نه حلال است که پنهان داری	مثل ایزدی نشاید که بهین بنمائی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس شد	نتواند که کند دعوی هم بالائی

چشمهای نیم‌خوابت روز و شب ... همچو من مستند بی‌میخوارگی
مشتاقانت را شکیبایی نماند ... یا مدارا کن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست ... ور جهودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان کن که نیست ... چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی ... طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد ... دامی نهاده که گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه که بمژگان چشم مست ... قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم ... خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست ... خود کرده ظلم و خلق گرفتار میکنی
هرگز نداشت بنده ز فرمان تو خلاف ... با دوستان جفا که تو تکرار میکنی
مشتاق چون نبازد بیچارگان خصمان ... هرگز کس این کند که تو عیاری میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ ... یاری نباشد آنکه تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من ... صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب ... گر آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش ... کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی ... چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
ز چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد ... بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند ... همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم ... که بروی دوست ماند چو برافکند نقابی
سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد ... که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل نه مرد آنست که با غمش برآید ... مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

هر زمان گویم زداغ عشق و تیمار فراق	دل بپرداز از من نگارم جان ببودی کاشکی

لابهای زار من شاید که هرکس بشنود
لابه‌ی زار من هرگز نبودی کاشکی

گل است این یا ماه یا پری یا سروری	گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه به تیغ میروم از در تو بهر دری	تا نکند وفای من در دل تو تغیری
چشم ببستم که تا چه رسد به نیکی	خود نبود دگر بود تا بقیامت آذری
... چو تو بدیع منظری	گر بگذارد آسمان چون تو برآید اختری

روی بپوشد آفتاب از نظر تو مشتری

حاجب گوش کرد مشت نیست برون از تو گر	یا بخضاب و سورمه یا بعبیر و عنبری
گرچه تو بهتری ز من از همه خلق کمتری	شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

پاک مدار سعدیا گر بقدا رود سری
هر که بمنظری رسد ترک کند مهتری

مرا دست تشنه میگیرد تا بی	خداوندان فضل احسن ثوابی
توقع دارم از شیرین زبانت	اگر تلخست اگر شیرین جوابی
تو خود نا آمدی وگر آیی بر من	بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی	چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد	نخواهد بود بر سر آفتابی
مه پرویی از نظر غایب نگردد	اگر صد بار بربندد نقابی
بدان یا یکنظر رویت ببینم	شب و روز آرزو میبندم خوابی
امیدم هست گر عطشان بمیرم	که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهد ای یار	که زاغی کرده پنجه با عقابی

ناگزیر است مرا از تو به امکان گریز — چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی

این توانی که نیایی ز در سعدی باز — لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از گفته خویش
چو دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

آنکه انصاف دل سوختگان می‌ندهی — خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود — به زمین بر سر اینم که فرستند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست — حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود — که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون سرائیدن بلبل که خوش آید در باغ — لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری — دل ریش عاشقان را نمک تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت — همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا — متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد — بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت — دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیدها بدست نگران حسن رویت — نه کمینه مرغم آن من که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مجالست نبینی — مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم — بچه جرم دیگر از ما سر انتقام داری

گله از تو حاش لله نکنیم و خود نباشد — مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم — که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری — خجلست از این لطافت که تو در کلام داری

خیل نیازمندان بر رهت ایستاده
گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
در خود نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
از حال زیردستان میپرس گاه گاهی

سیری در این قضیت کمتر شده زنوری
گوهی در این ترازو کمتر شده زکاهی

ترسم چو بازگردی از دست رفته باشم
دانستنی نه بینی بر گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

چه شکایت از فراقت که ندارم ای نگارین
ز چه سعدی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار از این تو
که نخستین نوبتی و دوبتی فرستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
که چه قبله ایست باشد به از آنکه خود پرستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو وزهد و پارسائی من و عاشقی و مستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

چه زنام بخت و دولت بدست ترد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند زیر دستی

گله از جفای روزگاران و فراق یاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر رستی

هر چند بر دم بر مستمی و مالی
الا برآنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت بر وصف می نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم دلی که محبوب گرد در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی منت و سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل برجان یا نخندد
کو را نبوده باشد یک عمر خوش حالی

اول که گوی بودی من بردمی بداش
گر سودمند بودی بی‌دولت احتمالی

سالی وصال با او یکروز بود گوئی
روزی گرش نه بینم باشد بقدر سالی

کتاب الخوا

بسم الله الرحمن الرحیم

گه بگاشی گویدم کای سرور شاهان گران
گه بگرمانی بگوید اختر اجلال تو چست
گه صفاهانی زبان گیر کز خوش دشنام
گه بقزوینی بگوید بخشش دادرا
گه خراسانیم گوید کن فدای عمر خود
گه بهندی گویدم رو کهن هائی بهن
گه بشیرازی سخن گوید که ای یار عزیز
گه بزنگی گویدم که کالیستی کو میا
گه بسجواند کرواند کا جرم ده دست
سعدیا جور و جفای خوبرویان پاک نیست

چند ورجی کز خود منم تو دسر بسر
کو بم بین عاشق شدم بیچاره زارم
تو ره بینی بر هوا یا سان بشه باشی
گیراکون خواهر برادر پرتا خون ریخته
چند ورگفتم ترا منشین از اینجا رو
کر مری یا چپ چپی کورا سوا حرا کا
پیرها ان ایندم بسوختی ترکه داور دور
من ملیقی تو مکا سلما سلیقی فیکر
گاه بانیم بوسه کاهی دشنام ببر
جور خوبان کش اگر داری هوای

تم الکتاب المسمی ببدایع بحمد الله و المنه در عهد جاوید
مدت سلطان السلاطین و خاقان الخواقین ملک الملوک
السلطان ابن السلطان ابن السلطان ابن السلطان
و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
ابو المظفر مظفر الدین شاه قاجار
خلد الله ملکه فی شهور سنه

۱۳۲۱

کتاب الخواتیم

کتاب الخواتیم

بیدلان تو کرم صد قدح نوش دهند — بد نهان تو که زهر ابد ازان نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا

ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را — اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
آنکه قسمت میکند آن خواهد که قسمت کرده‌اند — گو طمع کم کن که محنت پیش باشد بیش را
هر دو دنیا با نگار گل بهم آمیخته است — نوش میخواهی هلاکن پای داری نیش را
آنکه خواب آلوده پس مانده از کاروان — جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
در هوا مردی نمی بینم که کافر کیشی را — بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را
آنکه از خواب اندر آید مرد نادان گیج مرد — چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را
خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش — زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را
از محبت رحم بر بیچارگان آور درست — کاو میر آن بلرزد چون ببیند نیش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدا — ای فقیه اول نصیحت کن تو نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند — بیوفا یاران و بربستند بار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر — مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی — ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند — گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن — ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار — من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حورا طلعتی دیدم که پنهان از رقیب — در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی — ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

چشمش بکرشمه گفت با من | در نرگس مست من چه سر است
گفتم همه نیکو است لیکن | این است که بیوفا و بدخواست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنر است | سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود | ای برادر که نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست | هرچه گویم از آن لطیفتر است
آنکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمر است
هرکسی گو بحال خود باشد | ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده‌ای همه شب | چه نصیبت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست | در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم | یار ما غایب است و در نظر است
برگ تر خشک می‌شود بزمان | برگ چشمان ما همیشه تر است
اینقدر قدر قدردان اوست ولیک | قدر امکان ما همین قدر است
پرده بر خود نمیتوان پوشید | ای برادر که عشق پرده در است
سعدی از بارگاه حضرت دوست | تا خبر یافته است بیخبر است

تا سر اینک نهاده‌ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سر است

گر صبر دل از تو هست گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه چه بگویی دبستانان | زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق | اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجا نشینی دگر رو | وز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتیم | بر هیچ درخت از این ثمر نیست

کتاب الخواتیم

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

و گر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

ردو بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد
و گر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

چند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگر بار که بینند که پیوندند

خیل ما شان جفا کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنند

آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
ممکن ایدوست که از دوست جفا بپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ترک صحبت بکند ای که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحب‌نظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که بیاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربانان بارمنه بر سفر و رحلت چند
که درا یم جمله بیچاره اسیری چندند

مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست
شمع مسکین و نظاره کنان میخندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

غم دل با که بگویم که بجز باد صبا
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه
تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نشود گفت حیاتیکه مراست
زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

بسی بگشت غمت در دلم قرار گرفت / بلی رود که همان جای جای میبلند

بحال سعدی بیچاره هر که می‌نگرد
که چاره در غم تو های های میبلند

ذوق شراب است وقتی اگر نباشد / هر روز بامدادت ذوق دگر نباشد

بیخ هوا و همت را روزی شجر بروید / شاخ معاملت را روزی ثمر نباشد

استاد کیمیا را بسیار سیم باید / در خاک تیره کردن تا آنکه زر نباشد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را / در کوی دردمندان روزی گذر نباشد

عالم که عارفان را گوید نظر بدوزند / گر یار ما ببیند صاحب نظر نباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد / بنیاد ملک اول زیر و زبر نباشد

دیوانه را که گویی پند او باش و عاقل / ترسم که از نصیحت دیوانه تر نباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی شعری / لب در دهان نی نه تا نیشکر نباشد

هر روز قول سعدی شیرین همی نماید
چون داستان شیرین فردا سمر نباشد

سرو بلند بین که چه رفتار می کند / شوخ شکردهان که چه گفتار میکند

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر که که التفات پریوار می کند

انگشت نمی بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار می کند

ما روی کرده از همه عالم بروی او / و آن سست مهر روی بدیوار میکند

من طاقت شکیب ندارم ز روی او / سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعه روی نیکوان
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

سعدی از آنکه بقدم رفته بسر باز آمد / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد / تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد

دل سوی خویشتن و خاطر شوریده گریز / همچنان با سفر و تن بحضر باز آمد

کتاب الخواتیم

فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست | ور کوه محنتم بمثل بیستون شود

ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من | کاینده و عاشقی بلاست فزون شود

جز دیده هیچ دوست ندیدم که صبر کرد | تا زعفران چهره من لاله گون شود

دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد | رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عقل بر سر سعدی جنون شود

دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر | گر دست میدهد سرم ای دوست دستگیر

سهلست دستگیری درماندگان ... | امروز ناتوانم ای دوست دستگیر

پا بسته بحر غفلت ... | خواهم که بر سر اوفتم ای دوست دستگیر

رمیده که نه از خویشتن خبر دارد / نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است / که نشنود سخن دوستان خیراندیش
چو نیکبختی و آسایشت بباید ساخت / که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر بپای بجفا کار دل مده سعدی / نمید آسیم و بشوخی بهی برنداز پیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش / تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست / رو چه صورت فکر گرد با ملک همخانه باش
پاک بینان را از روی خوبرویان منع نیست / سجده کایزد را بود کو سجده در بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند / ور مرید معنی در میکده فرزانه باش
خانه آباد آن درون باید نه بیرون زرنگار / مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی / چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

بدار یکنفس ای قائد این زمام جمال / که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال / شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
فراق دوست چنان سنگ بست دل این / که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال
بتیغ هندوی دشمن فرار می نکند / چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظر را حرام میدانند / نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود / عجب فتادن مرد است در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی / براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان من این است / که ترک دوست بگیرم تصوریست محال
بخاکپای تو جانا اگر سرم برود / ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
بناله کار میسر نمیشود سعدی / ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

کتاب الخواتیم

هر کسی بجسم و جان زنده است | من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت عمرم | که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی | من بشمشیر بر نگردانم
گر بجوری مقیم درگاهم | در برابر مطیع فرمانم
من نه آنم که دست باز آیم | ور بسختی بلب رسد جانم
کار مردان تحملست و سکون | من کمین خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی | چارهٔ من دعاست میدانم
سهل باشد صعوبت ظلمات | گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
حکم یاری بند رحشانم

چون من بنقص خویشتن اقرار میکنم | بر فعل دیگران ز چه انکار میکنم
بلبل سماع با گل بستان همیکند | من بر گل و شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلکشیست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من | من همچنان تحمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق | الا سری که بر قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت | الا حدیث دوست که تکرار میکنم

ما را اگر ببندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

ساقیا می ده که مرغ صبح فام | رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام
در دماغ می پرستان بازگشت | این سواد می ز آب چشم جام
یارب از فردوس کی جست این نسیم | یارب از جنت کی آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو | را کجا شد دست و مرغولی ظلام
جان ما و دل غلام عشق تست | ساتگینی ساتگینی ای غلام

کتاب الخواتیم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان گفتم از آن روز که دل بسپردم

عهد ما نیست که جان در سر کار تو کنم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

سنگ روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

دوست خواهی تو مرا آشفته میکرد الحق
گر دو عالم بچنین روز نه من میکردم

خاک نعلین تو ای دوست بنیام شد
تا بدان دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر کس از دایره جمع براهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بجز تو صنم چشم فلک نادیده
دی ز مثل تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه
جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بیواسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بیواسطه وسمه وسیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آرد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمن است غم نخوریم

کتاب الخواتیم

[illegible]

ما گدایان خیل شاهانیم / شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود / هرچه ما را لقب دهند آنیم

چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت یار / سرفشانند و ما زر افشانیم

گو خداوند عقل و دانش و رای / غیبت ما مکن که نادانیم

هر گل نو که در جهان آید / ما بعشق هزاردستانیم

تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم

تو بسیمای شخص مینگری / ما در آثار صنع حیرانیم

هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم

گر براند و گر ببخشاید / ره بجای دگر نمیدانیم

ترک یار عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

سعدیا بی وجود صحبت دوست / همه عالم بهیچ نستانیم

میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم / خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

میروم بیدل و بی یار یقین میدانم / که من دلشده بی یار نه مرد سفرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم / غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

جان من زنده بتاثیر هوای لب تست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم

حکمم دست ندارم بگریبان اجل / تا بتن در زغمش پیرهن جان بدرم

آتش چشم تو بر داد آب من خاک آلود / بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نورد دیگر از طومار غمم باز کنی / حرفها بینی آلوده بخون جگرم

تو مپندار که حرفی بزبان آید اگر / تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

از هوای سر زلف تو در آویخته بود / از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دو حکایت برم از دست تو پیش [illegible]

کتاب الخواتیم

[illegible]

حیران دست و خنجر زیبات مانده‌ام | کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
سعدی گلت شکفته همانا که صبحدم | فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

هر دم که در سخن دشمنان نیوشیدی | که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان مبتلا نخفتم دوش | ترا چه بود که تا صبح در خروشیدی
قضا بناله مظلوم و لابه محروم | دگر نمیشود ای نفس بسکه کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اختیار کن سعدی | که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

ما چو بدل بر نزدیم آب صبوری | چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم | گوئی همه عالم ظلما شد و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم | ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
بر خط دلاویز تو بر طرف بناگوش | سبزه نشنیدم که دمد از گل سوری
در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه رویست که از صبر توان کرد | لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفا دست مدار از تو نشاید | هم جور تو بهتر که ز جور تو صبوری

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایش | که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین روی زیبا را چه پروای چمن باشد | هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر | تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن | چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبائی
اگر خود پای دارا حاصل نشد پیوند با شیرین | بر آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی
خرد با عشق میکوشد که در بر او در گنجد زرد | ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانائی

آغاز کتاب الخواتیم

چنان بود در عهد اول که دیدی | جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل | اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

حاجت موری و اندیشه کمتر چو منی | بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق عجمی به ترا بیند یکی را | چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری
همه را ملک مجاز است و بزرگی و امیری | تو خداوند جهانی که فردی و غنیری
سعدیا من ملک الملک غنیم تو فقیری | چاره درویشی عجز است گدای حقیر

تمت الخواتیم بحمد الله تعالی و حسن توفیقه

غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست | جان نیز اگر قبول کنی از برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان | حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تست | ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی | زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر | شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هرجا که روی زنده دلی بر زمین تست | هرجا که دست غمزده بر دعای تست
تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر | کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پرند | قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو | آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی | جرمی که میرود با مید عطای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما | آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست | جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هرجا که پادشاهی و صدری و سروری است | موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت | خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست
دستگاه صبر و پایان شکیباییم نیست

غزلیات قدیم

سرمست درآمد از خرابات | با عشق خراب در مناجات
در خاک فکنده خرقهٔ زهد | وآتش زده در لباس طامات
دل برده شمع مجلس او | پروانهٔ مشتری سعادات
جان در رخ او بعجز می‌گفت | کای مالک عصمه کرامات
از چون تو پیاده چه خیزد | ای کرده برخ هزار شهمات
حقا و بجانت ار توان کرد | با تو همه روز جان ملاقات
جان نیز بدان عزیز باشد | تا بذل کنم که ملاقات
گر چشم و دلم بصیر بودی | جز عشق ندانمی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید | بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی نبود ندید و سعدی
زین پس من و روی در خرابات

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست | بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد | برخواستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت | کاینخانه جای رخت بود یا مجال دوست
من بعد بیخ صحبت اغیار برکنم | در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
هوشم برفت و عقل بماند و سخن برفت | مقبل کسیکه محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود | این را شکیب نیست گر آزرد ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب | ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کین ره که برگرفت بجایی دلالتست

غزلیات قدیم

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز غمت از مژه آب
چندان بچکانید که بر صبر نشان کرد

زنهار که از دیدهٔ کوس رحیلت
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد

باران نشاط از دل این سال نبارید
ابر از نهم تا چه که گرد از پی آن کرد

تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژده باز آمدنت در چمن آورد
سلطان سحر پرتو مصر بیش دها کرد

از دامن که تا بدر شهر بساطی
از سبزه بگسترد و در آن لاله فشان کرد

شاید که زمین خرقه بپوشد که چه سعدی
پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطائی بچه وز تو خطا نیست عجب
کانچه از اهل صوابند خطا نیز کنند

نام من گر برود بر دهنت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

آنرا که غمی چون غم ما نیست نداند
کز هجر توام دیده چه شب میگذراند

وقتست که از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته را سوخته داند

دیوانه گرش بند نصیحت نپذیرد
عاجز چه شود سلسله از هم گسلاند

غزلیات قدیم

بیاد گونه زردم ببین و نقش بخون — که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خروشم از نفس سینه است و ناله ز درد — نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم برد و چشم سعدی را
که هرکه چون تو گرامی بود بناز آید

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد — درویش که بازارش با محتشمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی — شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی — بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کین مطرب ما خاموش یکروز نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بودست — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کورا المی باشد

غزلیات قدیم

زلف او بر رخ چو جولان میکند — مشک را در شهر ارزان می کند
جوهری عقل در بازار حسن — قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد — ماه رخ در پرده پنهان می کند
من همه قصد وصالش میکنم — وآن ستمگر قصد هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس — تلخی کان شکرستان میکند
ترک مژگان و کمان ابروش — عاشقان را عید قربان میکند

از وفا ها هرچه بتوان میکنم
از جفا ها هرچه بتوان میکند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صلح نبود — اسیر هجر چه تاب شب دراز آرد
ولی عجب نبود گر بسوخت آتش هجر — چه جای موم که فولاد در گداز آرد

دریغ عشق اگر مویی نبودی | دریغا آهوار بگذشتی از یوز

منه ای دل برای دیر سعدی
که گر گنبد نخواهد ماند این گوز

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش | بر که توان نهاد دل تا ز تو وا ستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را | گرد در امید تو چند ببرد و امنش
ایمنی از خیره وش من گر بجهان در او فتد | فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه و دریغ آب چشم گرچه موافق منند | آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه | خون شد و دمبدم همی از مژه بر چکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش | جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت دقتهای خوش قدر نداشت پیش من | گر پس ازین دمی چنان یابم و قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من | گر باصل فرا رسد زینهمه وا رهانمش

عشق تو گفته بود دهان سعدی آرزو همین
بس بکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل اینست که دایم نبود دورانش
او خدایست تعالی ملک الملک قدیم | که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه است بر آن عمر که چون غنچه گل | پنج روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر | که دگر باره بخون در نبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل خویش | که پس از مرگ تحمل نکند درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان بر خاک | ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن | هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

غزلیات قدیم

ای بباد هوس در افتاده	بادت اندر سرست یا باده
راه گم کرده از طریق صلاح	در بیابان غفلت افتاده
خود یکبار از تو بستاند	چرخ انصافهای ناداده
رنج بردار دیو نفس مباش	در هوای بتان پری زاده
دیدی این روزگار سفله نواز	چون گرفت از تو جان آزاده
چو شوی آسوده چه سود از آن	که سرائیست عیش آماده
ملک آزادیست چون ممکن نیست	شهر بند هوای نگشاده
لاف مردی زنی و زن باشی	همچو خنثی مباش هر ماده
سعدیا تا کی این رحیل زنی	محمل از پیش نافرستاده
هر زمان چند چون پیاله زنی	خنده در روی لعبت ساده
بسکه با خویشتن بگوئی راز	چون صراحی با شک سجاده

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی

آخر بستم سر سوی نگران را	گاهی بود از نشر بغیبه در هر بن موئی
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم	با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی
ای هر شی از زهر تو افتاده بکنجی	وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
درکان نبود چون تن زیبای تو سیمی	از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی
بر هم نزنند دست خزان بزم ریاحین	گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی	پنداری از بستان روضه رضوان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا	هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
باری چو سنت بر رخ جانان نظر افتاد	سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی

غزلیات قدیم

کتاب الصاحبیه

نگین خاتم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی	خدای خلق نکردی قسم بلیل و نهار

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لاینام قلبی	مهمان ابیت عند ربی

ای وصف تو لا نبی بعدی
وصفت نکند زبان سعدی

ای عرش مجید بارگاهت	وی کعبه و قبله درپناهت
ای بر سر خلق سایهٔ تو	وی چرخ کمینه پایهٔ تو

فی مدح صاحب دیوان

ما هجع الدنیا بدار مخلد	طوبی لمن جنة النعیم الی غد
کالصاحب [illegible] الکتب العالمی	المتصف البشر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجور ولا یحیف	وما اعتدی الا علی من یعتدی
فکما رجوت بجود خیر المرتجی	ومتی قصدت قصدت خیر المقصد
بشر البسیطة بالرجاء منه	وتقایض الدنیا بدولت سرمد
وغدت حیوة الناس تحت ظلاله	لا زال فی امن الحیوة وارغد
ذی الجلال الزاکیات صفاته	المحمد بن محمد بن محمد

او یحسب الانسان ان سلاکنا اهتدی
الا من هداه الله فهو المهتدی

ای بلند اختر خداوند عمر بلند باد	هرچه پیروزی و بهروزی خدایت زنده باد
جاودانت نقش شهریار و دور فرمان تو باد	بعد ازان بر جمله فرماندهان فرمان باد

بسیار کس براو بگذشته است و گذر / اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران

چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز ماند / از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که بعالم ببرده‌اند
بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

سخن بذکر تو آراستن غرض اینست / که پیش اهل شرف منصبی بود ما را

وگرنه منقبت آفتاب معلوم است / چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت
در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت

گرد آمده چیزی صفت نعت تو گنجد / در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

هرگز پر طاوس کسی هشته که زشت است
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است

نیکی و بدی در گهر خلق سرشت است / از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته است

مرا گر صاحب دیوان علی
چرا گوید بخدمت می نیائی

چو میدانم قصور پایهٔ خویش / خلاف عقل باشد خودنمائی

طریق و رسم صاحبدلان است
که بنوازند مردان سخنور را

دگر چون بر خداوندان بقا دارد / نگه دارند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بسته چاوید بماند
پای رفتن بحقیقت نبود بندی را

بندگان شکر خداوند بگویند ولی / چه توان گفت کرمهای خداوندی را

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو
تا چشم بر رضا کند و گوش بر قضا

هرکرا بر سماط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخواست
چون مکافات فضل نتوانکرد | عذر بیچارگی بباید خواست

خواست تا طعمه کند پرورده نیکنام
لاغری برمن گرفتار گرگ نادانی

گرچه پیشم بجوانمرد بخت نیستم | شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است

گر در همه شهر یک سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویش تر است

با ایشهد راستی که بستان دارد | بیمی از ظرافتکنده آن بیشتر است

مرا گویند با دشمن مدارا ورز
گرت چالاکی و مردانگی هست

کسی بیهوده خون خویشتن ریخت | کند هرکز چنین دیوانه باشد
تو بزور بر کف بیآری نهادن | سپاهی چون نهند سر و کف دست

ره نمودن بخیر ناکس را
پیش اعمی چراغ داشتن است

نیکوئی با بدان و بی ادبان | تخم در شوره زار کاشتن است

یکی ز بخت کامران پیسی
دیگر پرادل از مجاهده پست

آن در آن چاه خویشتن نفتاد | وین برین بخت خویشتن ننشست
تاج و دولت خدای می بخشد | هرکرا این مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او | کمر بندگی بباید بست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایه عاقبت کفافست نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست | یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

رباعیات و مقطعات پریشان

نیک دریاب و بد مکن زنهار	که بد و نیک بازخواهی دید

وفا با هیچ کس کرده است گیتی
که با ما بر قرار خود بماند

چو میدانی که جاویدان بماند	روا داری که رسم بد بماند
هیچ فرصت ورای آن مطلب	که کسی مرگ دشمنان پسندد
تا نبیند دیگی بناکامی	دیگری شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند
آدمی فضل برد گر حیوانست	بجان مردی و ادب دارد
گر تو گویی بصورت آدمیست	هوشمند از تو این عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری	کو هم این چشم و گوش و لب دارد
بسا بساط خداوند ملک و دولت را	گر آب دیدهٔ مظلوم در نورد نهند
چو قطره قطرهٔ باران خورد بر کهسار	که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند
بترس ز آه دل بینوا بروز جزا	نظلم آورد و از تو داد بستانند
امیر ما عسل از دست خلق می‌نخورد	که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز	حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود
یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد	که این موافق شاه زمانه می‌باید
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس	که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید

بنیشی از مگس نحل بر نخواهد گشت	که نیش سابقهٔ نوش انگبین دارد
صانع نقش بند بی مانند	که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال	تا بهر طعمه فند و در آید
روزی عنکبوت مسکین را	پرده تا بنند در آید
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود	که ای خزانهٔ ارزاق را کف تو کلید
بلطف و خوی تو در بوستان جود اثر	شکوفه نشکفت و شمامه ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی	بمن رسید که کفشی ولی بمن نرسید
روز گم گشتن فرزند تقاضای قضا	چاه دروازهٔ کنعان بپدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
هیچ دانی که آب دیده پیر	از دو چشم جوان چرا بچکد
برف بر بام سالخورده ماست	آب در خانهٔ شما بچکد
خون بخوار اگرچه دشمن خورد نهان	مهل رها مکن که زمانش برورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه را	چون بیشتر شود ز سر چشمه بگذرد
از دست تهی کرم نیاید	هر چند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک	کش اسب نه بر مراد باشد
کاملانند در لباس حقیر	همچو لؤلؤ که در صدف باشد

الرباعیات والمقطعات فرد

عنکبوت ضعیف شو اند رزق او را پری و بالی داد	که رود چون درندگان بشکار تا بدامش دراوفتد ناچار
خداوند دولت خطا میکند جهانبانی بحشت کیخسروی که گر پای طفلی برآید بسنگ	شب و روز دایم بکُره و چار مقامی بزرگست کوچک مدار خدای از تو پرسد بروز شمار
فریاد دو صد زن که برآید ز درون دل سیصد هزار بار از آن سخت‌تر زند	کیفر برد ز جمله مردان کارزار ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت نام نیک رفتگان ضایع مکن	رسم خیرش همچنان برپا بدار تا بماند نام نیکت برقرار
هاونا گفتم از چه مینالی گفت خاموش چو نخنم سعدی	وز چه فریاد میکنی هموار کاین همه کوفت میخورم از یار
هر که مشهور شد به بی‌ادبی آب از سر گذشت در جیحون	دیگر از وی امید خیر مدار چه بدستی چه نیزه چه هزار
چو رنج بر شوائی گرفتار زر بحور هزار شربت شیرین و میوه مشموم	قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار چنین مفید نباشد که بوی صحبت یار
درویش که حلقه بر دری زد یکبار	دیگر غم او مخور که درها بسیار

پس از تعلم بدیع الجمال شیرین کار
که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
بنفشه کنده چه حاجت که در دهان داری
ترا خود از لب لعلت در جهان آتش

مشیر بود ملک آن پادشاه دانا
که او را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش
که او پادشاه است بر ملک خویش

پروردگار خلق خدایی بکس نداد
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه
چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

دل منه ای حکیم بر دنیا
که نه چیزیست جای مختصرش
شکر آنان خورند از این دنیا
که نیابند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت
ای برادر بیفکن از نظرش

نگار من چه در آید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

کسی ملامتم از عشق روی او نکرد
که خیره چند سالی بجون خوردن
ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراک
ز من مپرس که دارم کمند در گردن

چند گویی که عمر ازو بر دار
خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نشمرد
چکند کاه پاره مسکین

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندان روان بود که برآید روان او

رباعیات و مقطعات

نخواهی کز بزرگان جور بینی	عزیز من بجز دان بر بخشای
اگر طاقت نداری صدمهٔ پیل	چرا باید که بر موران نهی پای
آنکه گر هر سر مویت زبانی گردد	شکر یک نعمت از انعام خداوند نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شمرد	که بجای آوری و ستایش فانکنی
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق	تا نشب بر در معبود گدائی نکنی
چو بندگان کمر بسته شرط خدمت او	روا بود که بجز گناه بندگی
تو نیز بنده آخر ستیزه شو نکرد	خلاف حکم خداوند کار نیز کنی
آن مکن در عمل که در غربت	خوار و ند موم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش	تا همه وقت محترم باشی
بشنو از من سخنی چون پدر فرزندی	گر برای من و اندیشه من خورسندی
چیست دانی سر دلدار به نشمندی	آن روا دار که بر تو رود و پسندی
مقابلت نکند بر جبین پیشانی	مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس انخطا نپسند که دفع دشمن خود	توانی و نکنی یا کنی و نتوانی
هر دم زبان مرده همی گوید این سخن	لیکن تو گوش و هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار	هر روز بر سری بنهد تاج خسروی
دوش در سلک صحبتی بودم	گوش و چشمم بمطرب و ساقی

ابله که تیشه بر قدم خود همی زند	بدبخت گو ز دست که فریاد میکنی
عار بر آن حضرت سلطان که راه داد امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو	هم صحبت تو هیچ تو باید هنروری فردا نکوهش تو کند پیش دیگری
نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا پیاده رفتن و ماندن به از سوار براهی	که التفات نکردند بروی اهل معانی که تا کمان بزمین برزنند چنانکه تو دانی
بس دست دعا بر آسمان بود ای گرگ بگفتمت که روزی	تا پای بر آمدت بسنگی تا که بسر افتدت پلنگی
خداوندان نعمت را کرم هست اگر بیگانگان تشریف بخشند	ولیکن صبر بهتر بینوائی هنوز از دوستان خوشتر گدائی
خرم تن آنکه نام نیکش این است جزای سنت نیک	ماند پس مرگ جاودانی ور عادت بد همی تو دانی
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد حاجت خلق از خدای برآید اگرچه رای تو در کارها بلند بود	هر دو جهان پیش چشم همت عالی مرد خدا را چکار بر در والی بلندتر بود از رای هر کسی رائی
بهنر را دیدن صاحب هنر هر که نامردم بود عذرش بنه	نیش بر دل همی زند چون کژدمی چون بچشمش در نیاید مردمی

مقطعات رباعیات

کانچه در کفه سپند آید	بد گر بی خلاف درناید
عدل و انصاف و ایمنی باید	ور خزینه تهی بود شاید
نکند هر که اهل دانش و داد	دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است	پاسبان ممالک خویش است
سطر بی دور از این حجسته سرای	کس ندیدش دو روز در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخواست	خلق را موی بر بدن برخواست
مرغ ایوان ز هول او بپرید	مغز ما برد و حلق را بدرید
چه نیکو گفت براهیم ادهم	چو ترک ملک و دولت کرد و حاکم
نباید بستن اندر چیز کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل
یکی را دیدم اندر خانقاهی	که میگاوید قبر پادشاهی
بدست از بار کاهش خاک میرفت	سرشک از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی	همی بینم که مشتی استخوانی
بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بیشرمی بیند اخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی
شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بار است بر دل
یکسال در جادوی ارمنی	میان دو کس افکند دشمنی

سخن چین بدبخت در نفس
خلاف افکند در میان دو کس

خداوندان کام نیک بختی / چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خورد امروز

فرشته صفت مردم هوشیار / نه بسیار خفتست و بسیار خوار
دریغ آدمیزادهٔ پرمحل / که باشد کالانعام بل هم اضل

طعام از لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه بابالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آرد اندر کمند

مجال سخن تا نیابی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
ز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن

بسی سال باید نگهداشت مرد / که روزی بکار آید اندر نبرد
چو مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد از روزگار

اگر خوش بخسبد خداوند تاج / رعیت نخسبد بشب در دواج
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
بتلخی و سستی چو می بگذرد / بماند برو سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

جوانان پیل افکن و شیرزن / ندانند دستان روباه پیر

[illegible]

رباعیات و مقطعات

[illegible]

همه فرزند آدمست و بشر	میل بعضی بخیر و بعض بشر

این یکی مور ازو نیازارد	داند گرسنگ براو شرف دارد

همه دانند لشکر و میران	که جوانی نیاید از پیران

عذر من بر عذار من پیداست
بعد ازینم چه عذر باید خواست

مگو آنچه طاقت نداری شنود	که جو کشته گندم نخواهد درود

چه نیکو زده است این مثل برهمن	بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا نشنوی	بجز کشته خویشتن ندروی

نخواهی که نفرین کنند از پست	نکوگوی تا بد نگوید کسیت

نباید که بسیار بازی کنی	که مر قیمت خویشتن بشکنی

وگر تند باشی بیکبار و تیز	جهان از تو گیرند راه گریز

مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون و زاندازه کم

نه کوتاه دستی و بیچاره گی	نه زجر و تطاول بیکبارگی

بجز دان مغزهای کار درشت	که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع کنی روزگار	بنا کاردیده مفرمای کار

اگر هوشمندی مکن جمع مال	که جمعیت را کند پایمال

مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود	شب و روز از کیسه ام بیم بود

بفکندم و روی بر تافتم
وزآن پاسبانی فرح یافتم

اگر بگذرد سیمی مرد پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار

خداوند زر بر کند چشم دیو	بدام آورد صخر جنی بریو

اگر روی بر خاک پایش نهی	جوابت نگوید بدست تهی

رونده رفت و ندانم رسید یا نرسید
بیا رسانی از اینحال مشورت کردم
از این قیاس که آینده در نمی‌آید
مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید

یا رب این نوبتیه کرده سفیده دم
گر برندان عقوبت ز نم روز شمار
هر درختی ثمری دارد و هر کس چیزی
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب
ماکیانیم که در معرکه یاران آییم
همچنان از کرمت بر نگرفته امید
جای آنست که محبوس بمانم جاوید
من بیمایه بدبخت تهی دست چه بید
گرچه شب روز شود در همه تابد خورشید
ماکیا را چه محل در نظر باز رسید

تو آن نه که بجز از تو روی در پیچید
مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل
گناه تست من استاده‌ام با شفقا
که خاکپای توام خاک را چه غم ز غبار

دل بسته بر جهان که دو در بقا
پیر دیگر جوان نخواهد شد
میرود همچو سیل سر در پیش
پیر پیش نیز هم نماند پیش

دوش مرغی بصبح می‌نالید
یکی از دوستان مخلص را
عقل و صبرم ببرد طاقت و هوش
مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا
همچو این مرغ آدمیت نیست
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
مرغ تسبیح خوان و من مدهوش

بعمر خویش ندانم بشب که مرغ دلم
ز درد عشق تو امید رستگاری
نخواند بر گل روی تو چه جای بلبل باغ
گریختن نتوانند بندگان بداغ

رباعیات قطعات عراقی

ای ماه محفه سر فرود آر | تا حال پیادگان بدانی

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند | هرگزش نیک نباشد بد و نیکی فرمای
ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست | او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

احدا سامع المناجات | صمدا کاشف المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست | عالم السر و الخفیات
زیر و بالا نمیتوانم گفت | خالق الارض و السموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت | حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی | فاستجب یا مجیب دعوات

همه عمر با خلق نیکی نمای | که تا نیکی آید ترا از خدای
برافتاده رحم آر و رحمت کن | مکن ظلم بر هر فقیری حزین
ستمکار و بدخوی و بیدین مباش | که در دولت ظالمی در فراش
جهان نیست پاینده بر دوام | کسی زان نیارام جست نه کام
بچشم حقارت تو منگر بکس | که افتی بذلت در آخر نفس
زمال کسان دیده خود بپوش | بآزار خویش و برادر مکوش
تو خود دیده سختیهای جهان | چگویم ترا من از این و از آن

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را | وا آگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیده است | داند که چه درد میکشد مجنون را
عشاق بدرگهت اسیرند بیا | بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که میکنی معذوری | زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

یا ترک گل لعل همی باید گفت	یا با الم خار همی باید ساخت
شبها گذرد که دیده نتوانم بست	مردم همه در خواب و من از فکرت مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی	تا جان بدهم دامن مقصود بدست
آنشب که تو در کنار مائی روز است	وآن روز که با تو میرود نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا	آنشب که تو در کنار باشی روز است
شب نیست که چشم آرزومند تو نیست	وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی	من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست
روزی گفتی شبی کنم دل شادت	وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت	وز گفته خود هیچ نیامد یادت
آنکس که خطای خویش چند که رواست	تقریر بکن صواب نزدش که خطاست
آزردی نمایدش که در طینت اوست	آیینه کج جمال ننماید راست
سرو از قدت اندازه بالا برده است	بحر از دهنت لؤلؤ لالا برده است
هر جا که بنفشه ایست گویم	موئی ز سرت باد بصحرا برده است
با دوست چنانکه دوست میباید داشت	خونابه درون پوست میباید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید بچشم	از بهر دل تو دوست میباید داشت
گو بنده رها کنش که یاری بد خواست	خویش نیز ز بد رستی که درد

رباعیات

آن یار که دستهاش در خون منست
سر تا پایش چو طبع موزون منست
میرفت و بخفیه کوی دلها میبرد
بیامد و میکشد که کون کون منست

دریاب گزین جهان گذر خواهی بود
وین خال بصورت دگر خواهی بود
گر خود همه خلق زیر دستان تو اند
دست ملک الموت زبر خواهی بود

نه هرکه ستم بدیگری بتواند
بیباک چنانکه میرود میراند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند

نه هرکه طراز جامه بر دوش کند
خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را
در وقت توانگری فراموش کند

نادان همه جا با همه خلق آویزد
چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

هرکس بمراد خویش خواهند رسید
هرگز ندهند جای پاکان به پلید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت
ور بدبختی سزای خود خواهی دید

هرچند که عیبم ز قفا میگویند
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
شوان بحدیث دشمن از دوست برید
دانی چه رها کنیم تا میگویند

کس نیست که غم از دل ما داند برد
یا چاره کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست از ما
زنید دست که او بباده میداند برد

رباعیات

فردای قیامت بگناه ایشان را / شاید که نسوزند که خود سوخته اند

بیچاره کسیکه بر تو مفتون باشد / دور از تو گرش دلی بود خون باشد
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست / اندیشه که بی تو مدتی چون باشد

ما را بچه رو از تو صبوری باشد / یا طاقت دوستی دوری باشد
جاییکه درخت گل سوری باشد / جوشیدن بلبلان ضروری باشد

دانیکه چرا در دهنم راز آمد / مرغ دلم از درون بپرواز آمد
از من چه عجب که آهن روئین تن / از یار جفا دیده باواز آمد

با دوست بگرمابه درم خلوت بود / واز روی گلبنش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست / گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

آهو بره را که شیر در پی باشد / بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود / وین برف در آفتاب تا کی باشد

آنانکه پریروی و شکر گفتارند / حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست / تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند / هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد / دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

بیدار بهمه شب نظرم بر سر کوه	تا صبح کی از سنگ بدر میاید
باطل بمثل چو خار میباید بود خواهیکه سخن ز پرده بیرون نرود	با دشمن و دوست یار میباید بود در پرده روزگار میباید بود
تا سر نکشم بر سرت ای مایه ناز هر چند که راهم تو دور است و دراز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز
یا روی بکنج خلوت آور شب و روز مستوری و عاشقی بهم نایدراست	یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز گر پرده بخواهی که درد دیده بدوز
گر بیخبران و غیب گویان از پس این گر نه گناهیست که من کردم و بس	منسوب کنندم بهوا و بهوس یارب تو بفریاد من بیکس رس
روسیکه بخواستم که پیوند همه کس پیوسته بدیگران و از ما ببرید	اللّه الله شب و روز بود یارم و بس یارب تو بفریاد من بیکس رس
چون زهره شیران بدرد نعره کوس با آنکه خصومت نتوان کرد بساز	بر باد مده جان گرامی بفسوس دستی که بدندان نتوان برد ببوس
منعم که بعیش میرود روز و شبش	نالیدن درویش نداند سببش

بس آب که میرود در جیحون و فرات
در بادیه تشنگان بجان در طلبش

یکبوسه بر آن همه خالش بدهم
از جمله بندگان بیشش بنده ترم
با این همه دل بجز شواند اشت امید

ناگاه دیگر بوسه بر آن همه خال
وز چشم خداوندیش افکنده ترم
چندانکه مرا پیش کشد زنده ترم

خیزم که بماند پیش از این بد پرم
گر دست دهد که آستینش گیرم

ور خود همه شمشیر زند یا تیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم
در بکدرم اگر هزار جان دست دهد

صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در حال بخاک قدمی بفروشیم

خود را بمقام شیر مید انستم
فهم سخن و صبر اگر بود روز فراق

چون خصم آمد بروبهی ماننستم
چون واقعه اوفتاد شو انستم

هر که نظر بر گل رویت فکنم
ور پیتو میان ارغوان و سمنم

خواهم که چو نرگس مژه بر هم زنم
بنشینم و چون بنفشه سر بر بکنم

تا دل ز مراعات جهان بر کندم
هر چند که نو آمده ام از سر ذوق

صد نعمت را بنقتی بپسندم
بر کهنه جهان چون گل نو میخندم

پنهان ز همه خلق جهان میگریم
طفل از غم مرغ رفته چون گریه کند

چشمم از غم دل بر آسمان میگریم
بر عمر گذشته هم چنان میگریم

چون میکشد انظره خورشید وهم

من نیز بنبدل و حیف تن در دهم

رباعیات

رباعیات

گویند که دوش شحنگان تتری
دزدی بگرفتند بصد حیله وری
امروز بیاویختنش بسپردند
می گفت رها کن که گریبان بدری

گردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
ترسنده از آن شدم که ناگاه زجان
بی وصل لبت کنیم قالب خالی

تا این همه شیرینی و لطف و نمکی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمیی و دیگران آدمیند
نی نی که تو خط سبز داری ملکی

گر دشمن من بدوستی بگزینی
مسکین چکند با تو بجز مسکینی
صد جور بکن که همچنان محبوبی
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی
زان رو که تو تازیانه بر سر شکنی
زانکه به بینی و عنان بر شکنی

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
گر دست زبان خویشتن در قفسی
سرمست هوا و پای بند هوسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی

فردا که بنامهٔ سیه در نگری
بس دست تحیر که بدندان ببری
بفروخته دین بدنی از بیخبری
یوسف که بده درم فروشی چه خری

گیرم که بتقوی و خردمندی ورای
از دایرهٔ عقل برون ننهم پای
با میل که طبع میکند چتوانکرد
عیبی است که در من آفریدست خدای

وله ایضاً

خواهی که بطعنت نزند هر دون بخت — با هر که در او فتی چنان باش که اوست

نهالی بسی سال گردد درخت — زبیخش درآرد یکی باد سخت

اگر تو آب سرهنگان هم از درگه برانگیخت — از آن بهتر که در پهلوی محبوبی نشانست

این بار نه بانگ چنگ و نای دلهست — کاین بار مصاف شیر و جنگ مغل است

میمیرم و همچنان نظر چپ و راست — با آنکه نظر دراد توانگر دگجاست

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — یهود مرده میشوییم چه باکست

از مایه چو سود نیاساید مرد — مار از دم خویشتن چنین شود خورد

از روی نکو صبر نمیشاید کرد — لیکن نه باختیار میباید کرد

گمان مبر که جهان اعتبار را شاید — که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

چکند مالک مختار که فرمان ندهد — چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

دروغی که حالی دلت خوش کند — به از راستی کس مشوش کند

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند — چندانکه نه جای آشتی بگذارند

[illegible]

نا امیدی ز در رحمت بکجا باید رفت	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی	باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
تو آتش به نی در زن و درگذر	که در بیشه نه خشک ماند نه تر
بزرگی نماند بر او پایدار	که مردم نمایند بچشمش خار
چه داند خواب ناک مست و مخمور	که شب را چون بروز آورد مخمور
دو عاشق را بهم بهتر بود روز	دو هیزم را بهم بهتر بود سوز
جزای نیک و بد خلق با خدا انداز	که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
بشکرانکه تو در خانهٔ اهلت پیش	نظر دریغ مدار از مسافر درویش
زنده دل از مرده نصیحت نیوش	گرنه تر آن بگوش آید بگوش
کوته نظر آنرا نبود جز غم خویش	صاحب نظر آنرا غم بیگانه و خویش
بکین دشمنان باطل میندیش	که این حیفست بر جان و تن خویش

فی المفردات

[illegible]

الهی عاقبت محمود گردان	بحق صالحان و نیکمردان
هرکه با من بدست و با تو نکوست	دل منه بر وفای صحبت او
صاحبدل و نیک سیرتی علامه	گو کفش دریده باش و خلقان جامه
شبی در خرقهٔ زهد آسا گذر کردم بمیخانه	ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه
کرم بجای فروماندگان چه بتوانی	مروتست نه چندانکه خود فرومانی
ز خیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی	مکافات بدی کردن نمیگویم تو خود دانی
پای ملخی نزد سلیمان بردن	عیبست ولیکن هنرست از موری
نداند آنکه در آورد دوستان از جای	که بخلاف بجنبند دشمنان از جای
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی	که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
بر آنم که تو باز آیی که در پایت کنم جانی	ازین کمتر نشاید کرد در پای تو افشانی
تو با این لطف و طبع دلربایی	چنین سنگین دل و سرکش چرایی
تو در کمند بیفتاده و معذوری	از آن بقوت بازوی خویش مغروری

وله ایضاً

حکایت

عارفی چشم و دل بری داشت ... خاطر اندر شکنج موی داشت
پسری شوخ چشم و کشتی گیر ... شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش بسعی در سر شد ... تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش لبیب شکر آلود ... چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش ... در برد نیشه تا بسوفارش
امردی شد غوی بود و درشت ... سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن بننگ در ندهم ... روی از داده بر زمین ننهم
لیکن ار قانعی ببوس و کنار ... من غلام توام ببوس و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان ... ای درخت جوان و سرو روان
اینقدر بس که در برت گیرم ... پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد ... تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب برنهاد و کام بکام ... چون دو مغز اندرون یکبادام
دست در گردن آوریده دوق ... جان همان بلب رسید از شوق
عاقبت سر ز حکم بردن کرد ... در کنارش گرفت و در کون کرد
صبر مغلوب و عشق غالب شد ... تا بدسته درفش غایب شد
گفت هیهات خون من خوردی ... این چه نااهلیست و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست ... خیره شوان گذاشت بار از دست
درهمی چند بخش در مشتش ... سخت بازو بزر توان گشتش
خانه تسلیم کرد شهرآشوب ... گفت تا صبح میرود میکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد ... تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران دو دستانش برد ... بر رفیقان دیگرش بسپرد
هر کسش بوسه لبسر دادند ... شافه تا بناف در دادند

فی المطایبات

مقدم در خر برده تا ناف	دگربار این مؤخران مقدم
نهند از ره دوستی و مهربانی	چنان بر ریشش بگیرد که مرهم
مرا این صرفه نگهداری همه عمر	نه دینارت زیان دارد نه درهم
جوان در خانه باشد کدخدا را	ز سرمایه نگردد حبه‌ای کم
من این پاکیزه رویان دوستدارم	اگر دشمن شوندم خلق عالم
بدستی را که در کشتی بگنجد	چو انگشتی فرو برده بخاتم
برهنه کل بچشم عریان رو فتاده	چو اعرابی پسر در چاه زمزم
هر آنکس را که یاری دلنشین است	اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع بی شمارند	عروسی در کنار او ز معظم
که گر بیرون کنی شلوارش از پا	تو پنداری که خرواریست شلغم
اگر باری ببینیش در سپیدی	عرق بر عارضش آید چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم	که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد	بروی دوستان خوش باش خرم
نظر بر روی منظوران حرام است	که شوان خفت بر پشتش دمادم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار	که محرم کون بپوشاند ز محرم
دو دست مهر در زانو بر زمین نه	اگر پشتی بخدمت میکنی خم
اگر محکم ببندی بند شلوار	هنوزت عهد صحبت نیست محکم
وصال دوستان مخنث دیوار	حدیث دشمنان باد است پرچم
هر آنکه از پشت آدم زاد تا حال	برود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز	ره اینست ای برادر تا جهنم

حکایت

آن شنیدم که در بلاد شمال	بود مردی بخیل صاحب مال

فی المطایبات

یا بسازی برنج بحث دهر — یا بزندان شوی بعلت جبر

چون جوان این سخن شنید ز پیر — متحیر بماند و بی تدبیر

استعانت بکدخدایان برد — مبلغی مرد و زن شفیع آورد

همگنان را بهیچ در نگرفت — هر چه گفتند هیچ در نگرفت

پای بند بلا چو چاره ندید — بجز اندیشه را کناره ندید

خواهرش را دل او ربد بدست — مهر از این در گرفت و در او بست

تا شبی پای در دواجش کرد — میل در سرمه دان عاجش کرد

روی در روی و دست در گردن — ناف بر ناف و دسته بر هاون

بعد از آن با برادرش پیوست — بند شلوار عصمتش بگسست

کودک اندکو چکی فغانش در بست — بد و مشتی زدش دهان دربست

روی بر خاک و جفته بر افلاک — چون سرش تا بجایه رفت چه باک

خانه خالی و دنبه فربه دید — گربه برجست و سفره را بدرید

مادرش بی نصیب هم نگذاشت — هر دو پایش بآسمان برداشت

عمه را نیز شربتی درداد — خاله را نیز شانه بنهاد

دایه را نیز هم بدلداری — مهربانی نمود و غمخواری

نوبادعی که بود شاگردش — بردوانید همچنان گردش

تا بخواباند او چه برنا بود — فقضی الامر کیف ما کانوا

نازک اندام تا خوشی میکرد — بدلگامی و سرکشی میکرد

عاقبت رام چون بمستی کرد — کیر در کون چون بلورش کرد

کرد و رفت آنچه باز شوان گفت — در از این خوبتر نشاید سفت

بعد از آن با کنیزکش پرداخت — کار او را بقدر وسع بساخت

پاره دوغ ریخت در مشکش — تا نیاید ز دیگران رشکش

خویش و پیوند هر که را بشناخت — همه را بر قفا در انداخت

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

الصافی فی الهزل

تا چه آید بر سر از جملان من
وز برای نفس من بر جان من

چند سرگردانی مردم کشید
این کل یکرنگ سرگردان من

آدمی در ملک اعضا پادشاست
وین رعیت نیست در فرمان من

که گریبانم بدرد ...
گاه گنگی بشکند دندان من

درد پیدایم از حد درگذشت
غافل است از درد بیدرمان من

گوئی آن گلبرگ خندان آورد
رحمتی بر دیده گریان من

گر به بینم این خود در آن او
دولت این باشد که باشد آن من

روز حسرت میکند زم تا شبی
گنبدش را تر کند باران من

اینهمه دستان بعشقش میزنم
وان دو دستی فارغ از دستان من

دوغ پالی درمیان پای او
سهمگین باشد بیاد بجان من

هرکه خواهد هرچه خواهد گو بگوی
از بدی و نیکوئی در شان من

جز متاع خویش نتوانم فروخت
این بضاعت بود در دهان من

وقال الصافی فی الهزل

ماه منظوران بت زیبای من
سرو روز افزون مهرافزای من

اندرین شهر از کمند زلف او
بند بر پای جهان پیمای من

هرکسی با ماهروئی سرخوش است
آن منم کش نیست هم بالای من

جامه دانی دارد آن سیمین بدن
کاندر آن گم میشود کالای من

گر بنقد باز نتوان یافتن
در جوال وسع او خرمای من

ور بمهری دست در گردن کند
اتفاقا رای او با رای من

روز و شب خواهم که در گوشش برم
نازنین تر عضوی از اعضای من

راضیم با خوی او گر جوی او
کم نخواهد بود استسقای من

فی المطایبات

ایکه همرنگ درع درشکست / آب در مشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق من چرا زوی / مگرت خاطر تماشا نیست
چه گنه کرده ام نگارینا / که ترا میل صحبت ما نیست
بوسه بر گرفتن از دهنت / حسرتم در دلست و یارا نیست
بجا عیسم دستگیری کن / که مرا بیش ازین تمنا نیست

گر بر سر بوق من نشینی / دروازه کازران به بینی
ای فتنه دلبران یغما / وی طیره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند / تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست / هر وقت که روی بر زمینی
ای با همه مهربان و مشفق / با ما بچه جرم خشمگینی
هر که که چو دوستان مخلص / بر خاک نهی ز لطف بینی
هر جور و جفا که میکنم انگاه / نازت بکشم نه [illegible]
شک نیست که من ترا شکستم / گر خود همه کوه آهنینی

خوش بود دلبستگی با دلبری / ماهروئی مهربانی مهتری
جمجمی دانه دربای لطیف / بر سرش خر بند کانه میزی
امردی کو را بلاسی در برست / خوشتر است از دختری در چادری
دختر از زر و زیور در برست / تا برانگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی / در نمیباید بکارش زیوری
مقنعی گر حوری در بر کند / من گلیمی دوست دارم دربری
وان گلیم از پیش بستن بر قفا / شرح آن چون من نداند دیگری
تا چه در روی او فتد سیمین زنخ / زیر روی گسترده باشد بستری

[illegible] فی المطایبات

سعدی خط سبز دوست دارد / نه هر علف جوال دوزی

من خط غبار دوست دارم / نه هر الفی جوال دوزی

ترا من دوست میدارم که یکشب / در آغوشت کشم تا نیمروزی

مراد عاشق از معشوق این است / وگرنه مادری دارم چو یوزی

حکایت

روزی شنیده ام که زن شوخ چنگیی / باکدخدای خانه همی گفت در وثاق

کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی / مردم بسوی خانه همسایه در وثاق

جور زمانه پیش من آری درد دل / جای دگر روی بتماشا و عشاق

پیش احتمال جور و جفا بردنم نماند / پرزار بیم بده که نمیخواهمت صداق

گفت ای عزیز محترم ایثار نازنین / شوئی نمیدهد دل من صبر بر فراق

گفت ای دغای بد قواد قلتبان / چون گیر و نان و جا نباشم از طلاق

هر که بینی مراد خاطر خویش / از همه خلق بیشتر خواهد

آن میسر شود بکوشش و رنج / گر قضا بخشد و قدر خواهد

تیز بر ریش کاروان سالار / که بدان ده رود که خر خواهد

قلم باد تو درشت در نمی گنجد / که دیر شد که نرفته است در دوات سپید

ترا دوات سیه گرد و روزگار هنوز / مراز چشم قلم میچکد مداد سفید

این ریش تو سخت دیر بر میآید / موی زنخت بزیر بر میآید

فی المطایبات

خوبرا گر پلاس پارین است
زشت را گو لباس خله بپوش
خود همان لعبت نگارین است
که همان مرده شوی پارین است

دیوار چه حاجت که منقش باشد
در خانه بعیش با چه در میباید
با عود و شکر برسر آتش باشد
انبطرب اگر نمیزدی خوش باشد

جامع هفت چیز در یک روز
سبز بریان و جوزه ماهی و ماست
عجب است ار نمیرد آن دابه
تخم مرغ و جماع و گرمابه

چو خویشتن شواند که می خورد قاضی
که گفت پیوه زن از میوه میکند پرهیز
ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

انجمن عشاق که یاران بنشیند
انبطرب ما بنگ بمبانند زد
عیش خوش خویشتن منغص مکنید
زین جاش بدر برید و تیکش بزنید

بمرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان
نحومیت که دراو دانشی است با افضل
امید هست که او نیز چون پدر میرد
که قابلست مقامت شیخ مقبل را
که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
به نیکنامی مقصود مرد ما حاصل

تری گرشد مخنث را
چند باید چو جسر بغدادش
تری را عوض نباید گشت
آب در زیر و آدمی بر پشت

نا خوش آواز گر دراز کشد
نه خدا و نه خلق ازو خشنود

[illegible]

فی الهزل والمطایبات

[illegible]

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
کاید دعوت نباشد که برنجد ز من
ای کنده درخت مهربانی از بن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

چون دید که شیبتم سپیدی بفزود
برگشت و ارادتی زیادت ننمود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود
شکر است که دل همان سیاهست که بود

زاهدی درمیان رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم درمیان ما تلخی

گفتم که بیا پیش من ای حورزاد
گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد
گفتم که دعا کند بتو مادر من
گفتا بدعای مادرم خواهی گاد

در حسرت آنم که ببینم بارت
ایمونس جان و بشنوم ادرارت
گر جور کنی بریلم باری جورت
ور ناز کنی بکشیم باری نازت

فی جوابه

در صدر بلاغت ارچه ما دستیم
در عالم نطق ارچه مسیحا نفسیم
دانم که بخاک در دستور جهان
سحبان زمانه مجد همگر نرسیم

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوه شاعری باجماع امم
هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

فی جوابه

هر کس که بپایگاه سامی نرسد
از بخت سیاه و بد کلامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرد است نماز
شک نیست که هرگز بامامی نرسد

[illegible]

من الماقوت ولا لون احسن من لون الیاقوت واکل البریان لا یتم الا بالراقوت
ولطف الجابع لا یشبعه الاقوت ورشهد ان التماج عند العسرة انفع من
السکباج وصوت البربط اطیب من چلچاپ کمان الحلاج ونغمات الفوال
احسن من تکتک دفتین النساج وترس الحدید اقوی من نختیان السراج شهادة
لا ینفع الا عند النغمات ولا یسمع الا من کان سمعه لایق الترهات وفی زنخدان
من سمع هذا الضراط وشتم کثیرا اما بعد فقد خبرنا ابو شغع الکنجانی قال
اخبرنا ابو الزرف الخوزستانی قال اخبرنا ابو شلغلق السبتانی قال
اخبرنا ابو الجمیر الاردبیلی قال اخبرنا ابو الشحمة القصری قال اخبرنا استاد
هذه الصنعة ومفتی هذه المنعه احمق بن قلتبان قواد الزانی عن ارذل
الخلایق واخس الناس ابی الوسواس الخناس علیهم اللعنه قال الجماع فی
الجمعه یکون بالجماعة اقرب وجماعة النسوان بالاجماع خیر من الاجتماع
مع الغلمان والصبیان قال ایضا تحریک الایر فی الراحة عند الاباضة
فی السفاحه اخف مؤنة کذب القایل والناقل وانا من الکاذبین اجمعین فی
درک الاسفلین اگرچه اعیان نصیحت وافتتاح سخن کن مکن بلا حول کنند
و مجلسیان تلقین این کلمه آب در دهن چون بول کنند اما لقین که
شیطان لعین زنندگان پیدین ینعب غراب البین بمسافت بعد المشرقین
جوید پس همان به که در دعا آویزیم و کلماتی چند چون لیشکل از دنباله فرو
ریزیم که دعای این بیچارگان و نصیحت این روسپی زادگان هست
که قومی که درین مجلس حاضرند و بر روی این پیر هرزه گوی ناظر العینا
ایشان را از کس و کیر همدیگر برخورداری ده و از شوی و زن هم طلاق
و بیزاری بخش و این بیچارگان بی طاعت و روسپی زادگان بی
بضاعت را دادن و دادن قوتی تمام روزی گردان و در برنهادن
و اندرون شدن و آمد شد کیر جام جان بخش فرمای ذوق بوسهای چون

ترا چون دیگرد قهقها برزانو نشانم ترهات که ترا خواندم حدیثی است چون عقد و عهد فاجر و لوطی شکسته و بسته و چون تیر از کون طفلان در میان لوطیان نشسته حکایتی چون کند کان نادرست و چون بند شلوار جلبان سست سخنی است از قعر بحر فسق و فجور و نادره ایست در خور این کافرکیشان نا مستور رمزی است از کاشانهٔ فساد و همز بیتی از خلوتخانهٔ عناد شرریست از حدقهٔ محرقهٔ قوادان جسته و ثمریست از حدیقهٔ خدیعهٔ جرادوران بر ما پیوسته محرقه ایست که مطرقه در بروت مجلسیان می بندم زندقه ایست که بوسیلهٔ آن بر ریش مستمعان میخندم هذیانیست از کتب خانهٔ من عمل به فهو من [illegible] کلیتر ایست از حجرهٔ من سمعه فهو من الاحمقین بشافه ایست از دارو خانهٔ من استعملها فقد وضع ثقبا ه شربتی است از دار المرض من شربها فقد بعد من الجنة تأویل این ترهات و معنی این هذیانات آنست که جماع درجمعه با جماعت زنان کردن و از دست حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران باده درای و مباشران ژاژخای اولیتر و پسندیده تر که کون کودکان دریدن و بجمدان سرگین از زوایای زاو ایشان برون کشیدن زنهار تا خرده بهرزه در برون قصر قیصری شان علمان ننهید و طبرزهٔ لرزه جزو در کاس پر وسواس سرپوشیدگان جای ننهید بوق در طبل کودکان مزنید بلکه این سالوک را در بند دولان افکنید و حمدان در بمدان جلبان فرازید قطرات عبرات این گل یک چشم را بر پشت کوهسار میفشانید بلکه این رشحات را بر صفحات کشت زار رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش بیحاصل است و این عیش متواصل و سایش حاصل و اجل است

اندر کس خیز کو پناهی دهدت	در لقرهٔ خام تکیه کاهی دهدت
هر نقطهٔ سیماب که در وی ریزی	نه ماه شود چارده ماهی دهدت

سؤال بولانا رحسم کلکل و آیاک و فی الحک هو تکلیل

بیا تا چه هرزه خواهی درآیید و چه ژاژ خواهی جایید بچه دلیل فرمودی و

دو خایه با کیری دراز دراو آویخته بود قواده جواب داد که حیزی در فرجش کن و دو بیاز از و در او یز و در کونش برا اگر ترا غرضی هست این هذیان دگر که بر خواندم مبنی بر این است که بیچاره مفلسی و آواره مخلصی که زر ندارد که جلبی فرا دست آرد باید که پاره خیو از کوزه بزاق آرد و بخیند آب پشت کم انگارد و از جور قحبه و جفای کنده

برهد چنانکه گفته اند

ای مرد خرد مباش زنهار زنا	چندین زپی جماع رنجه
آخر لعنت است و رنده ای نا	کالراحة اندرون پنجه
اید وست اگر رادی اگر شیرازی	دالی چو نست جماع بی انبازی
کاندر کنجی بخلوتی بنشینی	وز کف کس و کون هرکه خواهی سازی

وقت است که از این بلا بیرون آییم و گرد کس و کون این سرزنخان بر آییم بر بالین هر مرد از ریش برسان که فردا بجاه اینجا آید تا دگر از کیر مرده ریگ ما برخورداری یابد جلبان دیگر با خود بیاورند و هر دلبر خوبروی که بیابند از راه ببرند و هر زن پیر که بادی باشد در چاه اندازند هذا ختمت و تمت تم المجلس الاول

المجلس الثانی

حدثنا الشیخ الخناس ابو الوسواس قال اخبرنا ابو نحمة الکوفی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس الملاعنة و سید الفراعنة و ملک الشیاطین اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس پر تلبیس لعنة الله علیه و علیهم اجمعین قال من ترک النسوان و ینک الغلمان و تصفح الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی چیست و اسنادیست ستاد از آن سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت آن پیشوای مطرودان و آن مقتدای مردودان آن ثمره شجره شقاوت و آن نقطه دایره عنادت که همه عالم دبدبه طغرای اوست آن دون مایه که از دور آدم آفاق پر کوکبه لعن اوست تا از هندسه وسوسه او تغیری نخیزد خلعت و نوازشت با هم نبا میزد آستین جامه شقاوتش این طراز دارد که و ان علیک لعنتی الی یوم الدین

المجلس الثالث

جواب بعض مشکل سؤالی بس خوب وحکایتی بغایت مرغوبست که آوردی ای بیچاره ندانی آبی که در پای مناره دیچاهی باشد خوشتر از آبی بود که نزدیک منجلابی باشد ابو نواس لوطی پیوسته قوم خود را این نصیحت کردی که بهره ور شوید از چیزی که در بهشت نیابید حقیقت آنست که این حرفت زیرکان وطریقت هنرمندانست

کان کونی اختیار زیرکان عالمست ۔ پیشهٔ بس با نوا وحرفتی بس معظمست
هرکه همچون بو نواس اندر لواطه نصب شد ۔ از غم نفقات ورنج کدخدائی بی غمست
مرد صادق جز بکرد کون سیمین کی خزد ۔ باکه گویم مرد صادق خود درین عالم کمست

غلام آنم که کامی زدن صنعت اوست وتماج خوردن پیشهٔ او وکون دادن حرفت او وخربزه خوردن کار او تا بعد از او زن وفرزندش برخورند

حکایت

مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت خربزهٔ او نرستی واز زخم عمود او بجستی چون بگذشت پسری داشت صاحبجمال که هرچه پدر بسالی کرده بود او بیک روز میداد سؤال کردند که چیست که پدر ترا رغبت بکون بودی وترا بکیر است واو را میل زبر بودی وترا زیر را

گفت وام پدر را قضا میکنم وبعهدش وفا مینمایم ۔ از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد ۔ فرزند خلف آنست که وام پدر بگذارد

واو را از زیر بار قرض نگذارد واگر خواهی که قصب سبق معشوق کشد وچوگان از میدان کیوان بگذرد سینه بر خاک نه ودر زیر جولان مردان رو

بیت

مرد باید که در کشاکش کیر ۔ سنگ زیرین آسیا باشد

تا در خور این خطاب آید که اولئک لهم اللعنة ولهم سوء الدار معاشران کنده نصیحت بشنوند اگر شجرهٔ نصیحت ما جز فضیحت بار نیاورد اگر جملهٔ خران عالم برپشت شما آیند باید که هر دم صادق تر باشید بنده باشید با نیرنگ کنده باشید بی نام وننگ چون نیشتر گاو رگیر بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائی برسید که اگر هشتاد سال تیز دهید وبغل زنید سودی نکند تا دست از خود ندارید

اگر تو رستم دستان وکیقباد شوی ۔ وگر کیاست اهل جهان ترا باشد
گمان مبر که بمیری جماع نا داده

و آن دو دال بدان طبل بودن گیرد هر کجا از شرق تا غرب عالم حمالی است چون
سندان گردد ابو العباس چون هر باس در زیر جلباب کف انداختن گیرد چون دیوانگان
سر از گریبان سراویل بیرون کند و قصد کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره
درمانده باشد که دست و فاق بگردن اشتیاق درآورد در زمان زنخ در دهن بگرفت
آورد و این بیت را کار فرماید

آوی صنما که زد بر گردان کون | فرمان اتابکست و آن خاتون را
احسنت ای کون و شاد باش ای کون | بر گردان کون زد بر گردان کون

سؤال اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود
جواب ای سگ یعنی اگر میسر نشود خری طلب کن گرد سر و سپید کوهان تیز گوش
و آگنده ران گرد سرین دراز ذنب که دانشمندان این صنعت چنین فرموده اند
که سه عدد خشت زیر پای نهد و اگر تواند چوبکی بر دو زانوی خر بندد و پای در آن
نهد و در خر سوزد و دسته گیاه بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان چو
قند تمنا باشد گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیارد بوسه بر لبان چون شکرش
دهد بیت
بخویش غریب خانام حکیم | چون تو ندهی و خر نگایم چکنم
سؤال اگر خر نیابد چکند جواب نعلین نگاپوی در پای کند و پاره صابون بدست
آورد و در کف مالد و در حمام رود و دست را در سر این مدور فرو داورد تا
گوهر گردد بیت

گر مرد صلاح و اهل دینی | جز جلق زدن کار دگر نگزینی
چه خوشتر از آن بود بهنگام جماع | تا خایه فرو بری و بیرش می بینی

ای بیچارگان بدبخت از من سؤال کنید که سبب آمدن این بیهوده است اگر
روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که انرا جواب کند اکنون روزگار عزیز است ما
این روزگار را فته ایم زنهار بیاموزید و عمل نمایید که فی التاخیر آفات الخواجه مقری
بیتی در حق تو بگویم | ایزد همه را خلق زناء طین کرد | پوست ترا زاهک و سرگین کرد
مادر تو براسید | پس آنگاه پدر | در تو نگریست بر کشش نفرین کرد
بگوای مقری و گرزنا و شلنا و الدنگانا | ای مسلمانان ابری دارم که


مستطاب
کلیات شیخ سعدی
علیه الرحمة بسعی و اهتمام
عباس میرزا ابن خلف مرحوم
مغفور ملا عبد الحسین
تاجر کتاب
فروش
خوانساری